

شهریار

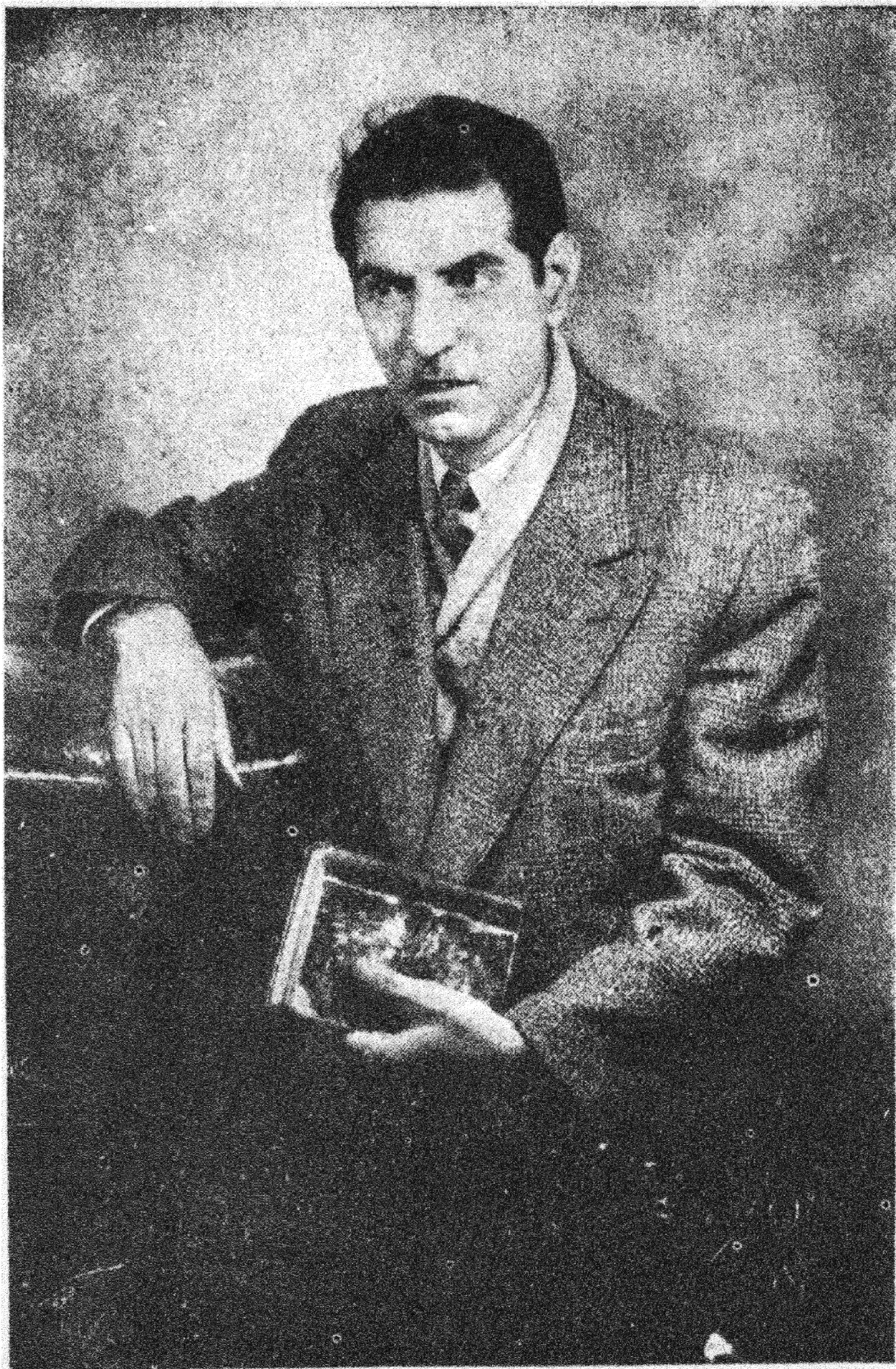
۳

مکتب شهریار

سید محمد حسین شهریار

نشریهٔ کتابخانهٔ خیام

تهران ۱۳۳۹



شهریار

فهرست

مقدمه

اینک منتشر میشود کتابی که سر گذشت ده ساله بغرنجی پیدا کرده و کم کم بصورت معمائی در آمده بود. همراه جلد اول و دوم بچاپخانه رفت و چاپ هم شد ولی مثل یوسف، یارانش از غار بیرون آمدند و اوسالها در باز داشتگاه خود توقف کرد بی آنکه علت توقیفی در کار باشد یا قید وزنجیری علناً بدست و پای اوزده باشند سالها برغم علاقه‌مندانی که داشت منتشر نشد که نشد.

بموازات گرفتاریهائی که برای ناشر محترم پیش‌میآمد، محکومیت بتوقیف وابهام سرنوشت این کتاب نیز کشیده ترمیشد.

اما خط سیر این بیچاره از دو سر منتهی به بن بست بود زیرا تصادم آن تنها با گرفتاری ناشر نبود بلکه ازجانب مؤلف گوئی شکوه بیشتر داشت، آری بنده هم در این ده سال با بحرانها و تحولات روحی عجیبی که از نوادر مواهب الهی وجز برای اهل سیر وسلوك واقعی قابل فهم وقبول نیست دست بگریبان بودم. زجری که اجرش را چه جای این کتاب بدنیا ها عوض نکنی.

شخصاً نمیتوانستم برای انتشار آن اقدامی بکنم زیرا باتغییر روحیهٔ که داده بودم تاچند وقت که اصلا نمیتوانستم چیزی را مطلقا دوست داشته باشم بعدها هم که کم کم حواسم آزاد میشد از اصل (هنر برای هنر) و همچنین وطن محدود عدول کرده و اگر موهبت بیانی برای خود قائل باشم آنرا در خدمت اجتماع و چراغ هدایت دینی واخلاقی وجهانی میخواستم.

اکنون که باحقوق دیگران تصادم پیدا میکند، هنوز هم چیزی که خودم را بدان میتوانم تا حدی راضی کنم این است که اگر این کتاب عین مطلوب و مقصود نباشد اقلا

نشریه ایست که برای لطیف ونازك ساختن قلوب واحساسات مردم کمك میکند که این خود زمینهٔ مساعدی برای منظور اصلی میتواند باشد .

دیگران هم که میخواستند اقدام کنند میگفتم شخصی باعتماد و اعتبار دوستی من وبقصد خدمت دست بکاری زده و زحمتی کشیده حق اینست که خودش هم بآخر برساند اگر امروز مانعی برایش پیش آمده باشد فردائی هم هست تا اینکه رفقای مشترك من وایشان مداخله کردند و ایشان هم حاضر شدند که با میل ورغبت خود انجام این کار را بعهدهٔ دیگری واگذارند برای بنده هم مانعی یابهتر بهانه ئی نماند و دیگر بهتر که این کار بعهدهٔ کتابخانهٔ خیام گذاشته شد که مدیر آن رفیق سی وپنج ساله من واز ابتدا هم ناشر آثار بیمقدار من ایشان بوده درواقع حقی بود که بهحقدار رسید .

اما علت العلل تأخیر انتشار این مجموعه رابایدِ در اقتضای عصر و نتایج جنگ جهانی جستجو کرد که در غالب کشور ها بصورت هرج ومرجی در تمام شئون بخصوص درمطبوعات و نشریه ها بروز کرد . البته با وجود نشریه های تبلیغاتی مصر و مصمم بعضا هم مضر وتخریبی ، مجالی برای این قبیل کتب بی غل وغش وبی پشتیبان نخواهد بود و گرنه تمایل عامهٔ مردم بانتشاراین کتاب باندازه ئی بود که بتواند بموانع کارمؤلف وناشر فایق بیاید .

درهرصورت این کتاب اسماً نه ، ولی عملا سرپر مخمصه ئی داشت و انجام کارش بااخلال و اختلال مواجه شد ازاین جهت سرنوشت و سرگذشتی شبیه بکتب بزرك دنیا ازقبیل مثنوی وشاهنامه پیدا کرد . خدا کند که سرّ و ابهامی هم در کارش باشد که اقلا باین مکافاتش بیرزد .

این کتاب رامکتب شهریار خوانده اند این تسمیه بمعنای واقعی صحیح نیست بلکه یك غلط معمول استعمال عرف و اصطلاح است مثل اینکه سابق میگفتند فلان شاعر صاحب سبك است درصورتیکه برای شعر فارسی دوسبك بیشتر قائل نبودند (ترکستانی و عراقی) اگر بنا میشد هرشاعر باشخصیتی راواقعا صاحب سبك بدانند ، لازم میشد که برای شعر فارسی مثلا صدها سبك قائل شده باشند درصورتیکه چنین نکرده اند . پس از

این سبك گفتن منظورشان سبك واقعی و اصلی نبوده بلکه میخواسته اند بگویند فلان شاعر صاحب شخصیت است یعنی طرز بیـان مشخصی دارد که با آشنا شدن با آن طرز میتوان آثار او را تشخیص داد مکتب شهریار گفتن هم از این قبیل است اما روی قیاس سابق بایستی سبك شهریار میگفتند :چون بعضی از اشعار این کتاب بشکل مکتب رمانتیك غربی است باین مناسبت مکتب شهریـار گفته اند بهرجهت بنده خودم موافق نیستم ولی کلمهٔ بهتری هم که این مقصود رابیان کند ولطیف هم باشد وباد و بروتی هم نداشته باشد فعلا بنظرم نمیآید اگر پیدا کردیم وزنده بودیم انشاءِ الله درچاپهای بعدی تصحیح خواهد شد

تسمیهٔ سبك هندی هم باز از این قبیل است زیرا مشخص بودن سبکهای اصیل شعر فارسی (ترکستانی وعراقی) صرف نظر ازروحیهٔ شعر که تشخیص آن مشکل و ممکنست مورد اختلاف نظر واقع شود از حیث کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و روابط و طرز چیدن آنهاست درجمله بندی یعنی تشخیص از نمای خارجی وصورت ظاهر شعر کافی است بدون منظور داشتن معنی و مضمون ،

مثل این بیت معروف فردوسی که سعدی هم از او گرفته با تغییر جزئی :

برد کشتی آنجا که خواهد خدای — و گر جامه بر تن درد نا خدای
خدا کشتی آنجا که خواهد برد — و گر ناخدا جامه برتن درد

فقط ازپس وپیش بودن کلمات تشخیص داده میشود که اولی ترکستانی ودومی عراقی است اما هندی بیشتر از حیث فکر ومضمون شناخته میشود (البته منظورم شعرای واقعی هستند نه آنهائی که مثلا فارسی را خوب بلد نباشندو کلمات راخوب سرجای خود نتوانند بنشانند) حتی بهترین غزلهای صائب و کلیم فرقی باغزلهای سعدی وحافظ ندارندو نمیشود گفت هندی فقط آنجاها که مضمون خیلی باریك است ولفظ هم کاملا رسائی آنراندارد که معنی راخیلی عادی وروشن جلوه بدهد ، غرابتی پیداشده و هندی تحقیق پیدا میکند اما این غرابت هر چه هست درمعنی است در کلمات هیچوقت پیچیدگی نیست کلمات معضله هم اگرتصور بشود درترکستانی هست که درهندی نیست مخصوصاً حالا که اسم (مکتب) پیدا شده ومکتبهای غربی هم محلی از اعراب دارند هندی راهم لازم بلکه واجب

است که مکتب بخوانیم تا حریم سبکهای اصیل فارسی هم محفوظ تر بماند بحدس قوی منظور قدیمیها هم از سبک هندی گفتن همین مفهوم اصطلاحی بوده که کم کم صورت قطعیت پیدا کرده وسبک اصلی شناخته شده .

نکته قابل ذکر دیگر اینکه سالهاست در کشور ما صحبت ازشعر تازه و کهنه است غالباً ازمن میپرسند که عقیدهٔ شما در بارهٔ اشعار جدید چیست ؟ اینك جواب بنده : چیزی که مسلم است تنها تازگی کافی نیست که چیزی را قبول خاطر همه بسازد درهر چیزی شرط اول خوبی و زیبائی است بعد چیزهای دیگر از جمله تازگی یك قطعهٔ ادبی فرض کنید مال عهد دقیانوس اما هم مطلبی دارد سودمند وهم شعر است یعنی نفوذ و تأثیر دارد . قطعهٔ دیگری فرض کنید از حیث سبك آخرین سیستم ولی نه شعر واقعی است ونه مطلب مفیدی دارد شما این دوقطعه رادرمحلهٔ کوران هم ببرید قطعاً اولی مقبول است ودومی مردود .

حالا ببینیم تازگی مقبول چیست .

فرض کنید بنده قطعهٔی ساخته‌ام که الان جلوچشم شماست این قطعه مدعی است که من هم شعر هستم وهم تازه ، شروع میکنیم بخواندن اگر هیچ تأثیری درما نکرد که اصلا شعر نیست و موضوع منتفی است اما اگر ثابت شد که شعر است از نظر تازگی تجزیه وتشریح میکنیم :

۱ ـ اگردراین قطعه رعایت وزن کاملا نشده ـ دراینصورت چرا بگوئیم شعرمنظوم شعر که واجب نیست موزون باشد میگوئیم شعریست منثورومسجع تا کسی هم متعرضش نشود درهرصورت اینجا تازگی معنی ندارد .

۲ ـ اگرمصرعها ازاوزان مختلف هستند ـ این جورشعرجز برای تآترودرام وچیزی از این قبیل خوش آیند نیست بلکه بسیارزننده است چه جای تازگی .

۳ ـ اگر مصرعها هیچکدام قافیه ندارند ـ ازجنس بحرطویل است که درشعرفارسی از قدیم هست چون نسبتاً منسوخ شده بودیك تازگی نسبی دارد اما آن هم که مال من نیست باشد هم مهم نیست بحر طویل سابق از مصرعهائی تشکیل میشد که همه بی

قافیه که مثلا بعداز دو سه صفحه گفتن یکحرف الف را قافیه میکرد که آنهم مثل نداشتن بود ،

٤ ـ اگر مصرعها کوتاه وبلنداست ـ از جنس مستزاد میشود که سابق هم داشتیم مضافاً اینکه ما اینها را از اشعار سفید و آزاد فرنگی تقلید میکنیم در حالی که بحدس قوی آنها ممکن است از ما اقتباس کرده باشند وحق هم اینست .

٥ ـ اگر تقلیدی‌است ازیك مکتب‌اروپائی ـ تقلیدآن‌هم‌ازخارجی‌اگرعیب‌نباشدهنر هم‌نیست (البته‌مکتب رمانتیك رابابد استثنا کرد) که حالا مال خودمان است زیرا این مکتب ازپنجاه‌شصت سال‌پیش در ادبیات ما وارد و شاهکار هائی هم روی آن ساخته شده ورسمیت پیدا کرده رمانتیك مخصوص یکی دو کشورهم نیست بلکه رایج و معمول همه دنیاست . رمانتیك هم باشد زیاد تازگی‌ندارد . سه‌تابلوعشقی وافسانهٔ نیما سی‌سال پیش ساخته شده ولی با وجود این‌رمانتیك رابابد یکی‌از شرایط فرعی تازگی‌قبول کرد .

٦ ـ اگرجای اجزای جمله ازقبیل مسند و مسند الیه وغیره‌مثلا پس‌وپیش شده این یك انحطاط فکری است که مدتی را هم باید صرف اصلاح آن کنیم . پس ما عوض اینکه به سرعت انتقال مردم کمکی کرده باشیم بعکس کرده خواننده را مدتی هم در لفظ معطل میکنیم که دیر تر بمعنی برسد . اینجا هم تازگی هیچ معنائی ندارد .

٧ ـ اگر لغات‌وتغییرات‌وامثال فرنگی‌دارد که جز درضمن‌سبك متجدد وسبك‌ساده ومکتب رمانتیك آن هم‌با شرط بین المللی ومنحصرو کاملامصطلح و معمولی‌بودن‌هر گز جائز نیست ـ این هم سیر قهقرائی و بر گشتی است مثلا بسبك دورهٔ مغول که فقط تغییر لباس داده است یعنی اگر آنوقت عربی بود حالا فرنگی شده . شبیه به سبك آخوندهای بی سواد سابق میشود که برای پوشیده داشتن بی سوادی‌خود طوری صحبت میکردند که مقصود فهمیده نمیشد مردم عامی هم این جور بار میآمدند یعنی وقتی از حرفهای کسی سردر نمیآوردند این را دلیل معلومات عمیق طرف میدانستند پس تا کنون یعنی تنها باتکای صورت های بالا درقطعهٔ من‌هنوز تازگی تحقق پیدانکرده یك تازگی نسبی و فرعی هم باشد مال شخص من نیست اگر هم باشد هیچ اهمیت

قابل ذکری ندارد . در شعر نوع تازه‌ئی طرح کردن هیچ اشکالی ندارد کاریست که هربچه مکتبی میتواند .

پس تازگی چیشت (؟)

حالا میآئیم بسراغ روحیه وموضوع مطلب که تازگی اینها شرط اصلی تازگی‌شعر است اگر در این قطعه یك روحیه و کیفیت تازه و یك موضوع و مطلب تازه هم پیدا کردیم که واقعا مال طلق من بودند آنوقت باین قطعه که شعر بود میتوانیم بگوئیم تازه هم است .

تازگی موضوع ومطلب استنباطش نسبتاً آسان وقابل اثبات است .

اما روحیه و کیفیت که اساس شعر است آن هم کشف تازگی آن‌امریست‌ذوقی درك میشود و قابل توصیف نیست . اینجا تشخیص با ذوق سلیم است متأسفانه کیست که‌مدعی ذوق سلیم نباشد اصل درد هم اینجاست که خواجه میفرماید :

(سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست)

وقتی وجود این دوشرط اصلی (تازگی روحیه ـ تازگی موضوع و مطلب)تازگی این قطعه را ثابت کردند ، میتوانیم جویا بشویم که این تازگی بحد کمال هم هست‌یانه آنوقت میآئیم سروقت شرائط فرعی که تکمیل کنندهٔ تازگی هستند و دریك قطعه کاملا تازه اینها هم بایدرعایت شده باشند .

شرایط فرعی تازگی شعررامیشود بشرح زیرخلاصه کرد :

۱ ـ سبك ـ تازه‌ترین سبك‌شعرفارسی (سبك‌ساده است) وآن‌بعد از (سبك‌متجدد) هم پیدا میشود این سبك نزدیك کردن و منطبق ساختن شعر است به حرف زدن عادی مردم البته باشرط احتراز ازاغلاط عامیانه جز درمواردعمدی .

۲ ـ مکتب ـ تازه‌ترین‌مکتب‌درشعرفارسی رمانتیك‌وخلاصه‌آن امپرسیونیسم‌است که حکم نت‌برداشتن ازرمانتیك رادارد .

در مواردیکه موضوع کوچکی را نظر با همیتی که دارد لازم است شرح و بسط

داد و بزرك كرد احتیاج مکتب رمانتیك پیش میآید البته این مکتب نسبت به طرز قصه پردازی کلاسیك ما تازگی دارد ودر مواردی که نوع احساساتمان هم تازگی‌دارد ومیخواهیم دنیاپسند هم‌باشدضرورت پیدامیکند .

۳ - نوع‌شعر - همان‌شکل بحر طویل ومستزاد مخصوصاً مخلوط هردو که‌رنگ‌تازه‌ئی هم بخود گرفته برای مکتب رمانتیك که برای بیان احساسات این عصر ، آزادی عمل بیشتری لازم دارد تازه تر ومناسبتر از سایر انواع شعربنظر میرسد

۴ - کلاس شعر - چون تازگی هرچیزی راباید در کمال آن‌بدانیم‌و کهنگی‌رادرنقصان و باز گشت آن بصورتهای ابتدائی ، پس برای الفاظ و موضوعات و مطالب هم میشود درجاتی قائل شد :

کلاس لفظ - شرط تازگی کلمات‌اینست که ازطبقهٔ کلمات پست ومستهجن ومتبادر به مستهجن و موهن یا خیلی کهنه یا مبتذل نباشد و حتی الامکان کلمات وتعبیراتی انتخاب کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم بخود گرفته باشد .

کلاس موضوع - اینجاشرط تازگی اینست که‌موضوعاتی انتخاب کنیم که اجتماعی و اخلاقی و عرفانی بوده وهمه جنبهٔ مثبت داشته باشند تا مفید و هادی از آب در آیند نه‌مضر و مضل . مثل اینکه متاسفانه سالهاست که در مطبوعات ، این مرض‌نا تورالیسم‌منفی رخنه و شیوع پیدا کرده . از تشریح زشتیها جز در موارد آنی و ضروری بایداجتناب کرد زیرا طبعاً علم بهر چیزی انسان را بامتحان عملی‌آن تحریك میکند .

کلاس‌مطلب - در قطعه ئی که من راجع بمادرم ساخته ام ، اگر ملاحظه‌شود ،این قطعه اخلاقی و راجع بمادر است بطور کلی ؛ اما مطلب این قطعه راجع بمادر شخص من است بطور خصوصی - فرض شود که من بخواهم از این مطلب قصه ئی ساخته باشم که تازگی داشته باشد پس باید تابلوئی از گذشتهٔ مادرم بسازم که اگر اسمی از چادر چاقچور و یا روضه خوانی‌هم‌برده‌شود نتیجه‌ئی که از آن گرفته‌میشود تازگی داشته باشد

تا اینجا مقدمه وذکر نکاتی که لازم بود وتهیهٔ آنرا بزور بگردن خودم انداخته بودند تمام میشود اما خوانندهٔ عزیز اگر بخواهد عقیدهٔ بنده‌را راجع به‌سبکها و مکتبهای شعر فارسی و ادبیات ایران هم مفصل تر بداند باید مقدمهٔ دوم را که انشاالله در موقع چاپ افسانهٔ شب (که خود اثر جداگانه ایست) میآید مطالعه فرماید .

توفیق خوانندهٔ عزیز راآرزومندم

تبریز مهر ماه ۳۵

سید محمدحسین شهریار



شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب   الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است   دل شب محرم سرالله است
شب علی دید و بنزدیکی دید   گرچه او نیز بتاریکی دید
شب شنفته است مناجات علی   جوشش چشمهٔ عشق ازلی
شاه را دیده به نوشینی خواب   روی بر سینهٔ دیوار خراب
قلعه بانی ، که بقصر افلاك   سر دهد نالهٔ زندانی خاك
اشکباری که چو شمع بیزار   میفشاند زر و میگرید زار
دردمندی که چو لب بگشاید   در و دیوار بزنهار آید
کلماتش چو در آویزهٔ گوش   مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت   چشم بیدار علی خفته نیافت
روزه داری که به مهر اسحار   بشکند نان جوین افطار
نا شناسی که بتاریکی شب   میبرد شام یتیمان عرب
پادشاهی که بشب برقع پوش   میکشدبار گدایان بر دوش
تا نشد پردگی آن سر جلی   نشد افشاء که علی بود علی
شاهبازی که به بال و پر راز   میکند در ابدیت پرواز
شهسواری که ببرق شمشیر   در دل‌شب بشکافد دل شیر
عشقبازی که هم آغوش خطر   خفت در خوابگه پیغمبر
آن دم صبح قیامت تاثیر   حلقهٔ در شد از او دامنگیر

دست در دامن مولا زد ، در
که علی بگذر و از ما مگذر

شال شه واشد و دامن بگرو
زینبش دست بدامن که مرو

شال می‌بست و ندائی مبهم :
« که کمربند شهادت محکم ! »

پیشوائی که ز شوق دیدار
می‌کند قاتل خود را بیدار

ماه محراب عبودیت حق
سر بمحراب عبادت منشق

میزند پس لب او کاسهٔ شیر
میکند چشم ، اشارت با سیر

چه‌اسیری! که‌همان قاتل اوست
تو خدائی مگر ای دشمن دوست

در جهانی همه شور و همه شر
ها علیّ بشرٌ کیف بشر

کفن از گریهٔ غسال ، خجل
پیرهن از رخ وصال ، خجل

شبروان مست ولای تو علی
جان عالم بفدای تو علی



راز و نیاز

بچشمکهای او، چون چادر شب میکشد بر سر کشیده میشوم کم کم بتاریکی و تنهائی
شکنج طره در ابرو فروغ چهره در مهتاب ز مه آئینه‌اش هشته بطاق قصر مینائی
شکوه حسن بی‌پایان، سکوت عشق غوغائی نگاه من بسایه روشن نوشین رؤیائی
همه محو تماشا و همه مسحور زیبائی

بموهای طلائی دختران آسمان بر دوش گرفته پایهٔ پیروزه گون تخت روانش را
قرون با کاروانهای ازل بند ابد پیوند کشیده موکب جاه وجلال جاودانش را
در آفاق سحر گاهی دهد سر نوشخندش را بدریاهای طوفانی فشاند گیسوانش را
نگارینا ترا زیبد خودآرائی وخود رائی

بلعلت نوشخند صبح تا بشکفت وشب بشکافت چمنها شد ز شبنم پر ز شده‌های مروارید
شفق راتاقدح لبریز گردد ازشراب شوق سرود صبحدم سرشد بشور ومستی جاوید
طبیعت باهمه ذرات دست افشان وپا کوبان به‌پیشاپیش رخسارت کشید آئینهٔ خورشید
که از خورشید حسنت ذره‌ئی گنجد به‌بینائی

بر ایوان فلک شبها دری زان غرفه وا کردی سر آوردی برون از ماه و ناگاهم صدا کردی
بسایه روشنی از اهتزاز برگها رقصان فشاندی حلقهٔ گیسو و زنجیرم بپا کردی
تکانم دادی وچشم از خمار غفلتم سنگین برآوردی زخواب وسر بهامونم رها کردی
بسودای توسر گرمم در این شبهای سودائی

بخواب ناز بودم در عدم با نرگس شهلا
که چشم از سرمهٔ عشقم برخسار تو وا کردند

هوای کعبهٔ کاخ جمالت داشتم در سر
بصحرای وجودم مست و پا در گل رها کردند

بافسونهای خاموشی بگوش من سخن گفتند
بخلوتهای وحشی اشک شوقم آشنا کردند

منم پیدا ز پنهانی توئی پنهان ز پیدائی

عدم آئینه‌ئی بود از بر طاق ازل هشته
تجلی کرد در وی شاهد هستی بجادوئی

همایون پیکری با حسن بی پایان پدید آمد
بدین آفاق مینائی بدان انفاس مینوئی

تماشا کن که در عکس رخ شاهد من آن چشمم
که چون آئینه ممتازم به یکرنگی و یکروئی

بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشائی

سکوت باغ بود و شب که چون گوهر ترا دیدم
بـاستخر کبود و گیسوان افشانده بر آبت

خود افکندم در آب و دست و پائی میزدم حیران
که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتابت

ببال شوق میجستم که چون فانوس دریائی
چراغ ماه را کشتی و افتـادم بغرقابت

چه دریاهای طوفانی! چه طوفانهای دریائی

بیك لبخند عاشق کش کز و صبح ازل بشکفت
کشاندی از پیت چون سایه تا شام ابد ما را

دراقلیمی گرت باعاشقان چشم رضائی بود
دراقلیم دگر بر سینه کوبی دست رد مارا

در آن وادی که شام پیری و گرگ اجل دارد
فرود آری بمنزلگاه خونین لحد مارا

گر از صبح صباوت بازبرخیزم به‌شیدائی

چو در گوشم بگهواره فروخواندند نام تو
گشودم چشم و اول دررخ مادر ترا دیدم

ز طفلی تا شدم با دختر همسایه همبازی
بهر دم سر بر آوردم ببـام و در تـرا دیـدم

چو عاشق‌تر شدم کم کم ببوم و بر نگنجیدی
سفرها کردم و هر سو ببحر و بر ترا دیدم

کنونم در همه عالم نمیگنجی ز والائی

کنون صحرا و کوه و آسمان و جنگل و دریا — همه آئینه دار ماه رخسار تو میبینم
بسیمای سحر لبخند نوشین تو میبابم — بشبهای سیه زلف نگونسار تو میبینم
شفق جام شراب لعل میگون تو میدانم — فلك خمخانهٔ چشمان خمار تو میبینم
دگر هرجا که میبینم توئی ای شوخ هرجائی

الا ای سایه پرورد همای پرچم زلفت — نگین لعل پیروز وجمال بخت جاویدان
بپای پلهٔ کاخت که روئین قلعهٔ جادوست — زمان چون سیل جوشان وزمین چون صخرهٔ غلطان
قضا کز شهسواران شکار انداز کوی تست — کواکب گوی زرینش بسیمین چنبر چوگان
ترا در شاهدی آفاق بستاید بیکتائی

شب از افسون خاموشی پر از افسانه و رؤیا — چراغ ماه از ابری تنك در حجلهٔ فانوس
من و (سایه) بدیوار کلیسا گوش خوابانده — بسایه روشن افشان بر گیاهی چون پر طاوس
بدان نرمی که شب روح القدس بال و پر افشاند — بر آمد موجزن ناگه طنین نغمهٔ ناقوس
مگر مریم ترا میخواند ای ماه کلیسائی

نماز شام مرغ حق ره دیر تو میجوید — سحر که مریم از شبنم تن از بهر تو میشوید
سپیده ، کوکب لرزنده درپای تو میمیرد — شبانگه باد سر گردان بدنبال تو می پوید
سرافکنده ببر نرگس همه خواب تو میبیند — سکوت شب همه افسانهٔ عشق تو میگوید
زمان با چنگ فرتوتی که دارد درهم آوائی

بپیش چشم آن کو پردهٔ پندار زد بالا — فلك يك چادر آبی است بر بالای موزونت
بسازو چنگ تو يك پنجه بیقانون نخواهد بود — که در اتند پا کوبان بسازو چنگ و قانونت
در این پرده اگر شورو نوائی هست بیرونی است — که جز دادش فرودی نیست بیداد همایونت
بلحن باربد شیرین کنی چنگ نکیسائی

زپشت ابرهای سهمگین، آنجا که مستوری — زطرف کوههای آهنین ، آنجا که پنهانی
بکلبانگ دلاویزی که میپیچد بگوش هوش — من سودائی سر گشته را هرلحظه میخوانی
چودادی سر بهامونم صدا بگریزد و آنگه — بغول وحشت و تنهائیم از خویش میرانی
کجائی پرده برگیر ازرخ ای شوخ معمائی

سوار مرکب پیل زمان از وادی حیرت — بسوی جنگل ابهام و جادوی تو میآیم
زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من — بسودای جمال کعبهٔ کوی تو میآیم
بزیر پای من آفاق میلغزند و میلولند — نمیدانم بدوزخ یا بمینوی تو میآیم
ببوی باده پیمائی خوشم با باد پیمائی

در این جوش خریداران و آشوب تماشائی — عجب دارم که چشمی هم نهانی سوی ما داری
بتاریکّی زلفت تشنه کام لعل خود دریاب — که درظلمات حیرت چشمهٔ آب بقاداری
دلی بشکسته ام ده تاسری در پایت اندازم — که میگویند جانا دردل بشکسته جاداری
دم روح القدس بخشی وانفاس مسیحائی

توان یك پرده ازدریای طوفانزای خشمت دید — بغرّشهای هول انگیز دریا های طوفانی
درآندمها که کشتی طعمهٔ توفنده اژدرهاست — افق پیچیده خونین در دل شبهای ظلمانی
امیدازهردری بر گشته مسکین و کله خورده — نداند ناخداجز بازبان دل خدا خوانی
ترا آنکه شناسد دل بمعنای شناسائی

بشب یك شمه از غوغای آتشبازی کویت — زبان شعله ها و نعرهٔ آتشفشان گوید
سمندجلوهٔ نازت رکاب ازمهر ومه بندد — شکوه شهسوارانت کمند کهکشان گوید
سر تعظیم درپای سمندت سوده کرنش را — دل ذرات تسبیح جمال جاودان گوید
زبان خامشی وصف تو میگوید بشیوائی

بصحرای طلب تاسنگلاخ حیرت آمد پیش — نهانی ازهمای همت و شوقم حمایت بود
چوچشم ازدانشم واشد، چراغ مکتب حافظ — دراعماق افق دیدم که سرمشق هدایت بود
دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم — هنوزم خواجه باآن روشنی دربینهایت بود
سرآمد عمروبستم دیده با افسون لالائی

چو عمر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم — رسیدم در حریم کعبهٔ کوی دل آرامی
بشوقش سرزدم چندان ببام ودر چو پروانه — که ازباغ نگارینش برون آمد گل اندامی
مرا تا پیشگاه مسند عرفان حافظ برد — مگر کز چشمهٔ جوی خراباتم دهد جامی
ننوشیده، بهشتی یافتم زندان دنیائی

ببزم خواجه روشن شد که جزدرجام نتوان دید — جمال دلفروز ساقی صهبای سرمد را
یکی بود آنکه دررهٔ واسطه وامانده ازاو، آری — که درآفاق ثانی نیست معراج محمد را
حجاب سرّ و وحدت کی شود باپای امکان طی — چه مر کبها که پی شد شهسواران سرآمد را
بودسرحد امکان جلوه‌های طورسینائی

بجنگلهای خلوت دردل شبهای رویائی — که هردم سایه روشنها بسازباد میرقصند
عروس ماه را تا که گرفته درمیان شادان — میان برگه‌ها سرو و گل وشمشاد میرقصند
سروبر غرفه چون رقاصگان درپولك مهتاب — رزان با سایه‌ها و سروها آزاد میرقصند
خیال من ترا جویددر آن رویای خلیائی

دل شب، ماه نیلی پوش در آئینهٔ دریا : — توان دیدن عروس حجلهٔ ناز طبیعت را
کواکب چون پری درقصری ازآئینه میرقصند — خروش موجها سرداده خوش سازطبیعت را
بساحل اهتزازبرگها مخمور و دست افشان — بجادوئی سراید نغمهٔ راز طبیعت را
زبان برگ‌هارایارب چه مرموزاست گویائی

شبانگاهان که خال اختران بر لاجورد چرخ — بمینا کاری ماند زمینه نیلگون کاشی
و یا ماند بآتشبازئی کز توپ مروارید — بر ایوان فلک خواهند شاباش گهر پاشی
تو آن نقاش جادودست را مانی که خود خیره است — بروی نقش سحرانگیز خود با کلک نقاشی
زهی لوح خیال آرا بدین شوخی و رعنائی

بگردشهای ییلاقی بشب دریاچهٔ گردون — شنای دختران آسمان دارد بطنازی
بسان دسته‌ای از قو که چشمانی چو مروارید — بحوضی از بلور لاجوردینی کند بازی
در آن نیمه‌شبان کز ساحل محو افق خواهند — بدریای سپهر از ماه سیمین زورق اندازی
خیال من زابرش بادبان بافد به جولائی

جمال صبحدم از غنچهٔ نیلوفرین شب — بر آری چون شکوفه تا شکفتن با گل آموزی
جبین چشمه پرچین میکنی تا از نسیم صبح — پریشیدن بزلف بیدو سرو وسنبل آموزی
صبا گوئی کشد بازیکنان چادر نماز گل — که تا نالیدن وشورافکنی با بلبل آموزی
چرا طوطی طبع من نیاموزد شکر خوائی

برون میرفتم از جنگل، چو مهر از سوزن مژگان — سفر را مفرشی از مخمل سرخ شفق میدوخت
چو شب زد خیمهٔ نیلی و دامنها فرو آویخت — بمحراب افق قندیل ماه آسمان افروخت
شباهنگت بذکر حلقهٔ تسبیح می‌پرداخت — صبا بانونهالان سجدهٔ تعظیم می‌آموخت
همه آفاق را دیدم بدرگاهت جبین سائی

تو آن ساقی که چون در گردش آری ساغر مهتاب — جهانی از شراب خواب نوشین بفکنی مدهوش
باستخر فلک گوئی شهابت سنگی اندازد — که چون بانك وزغ غوغای دنیائی شود خاموش
سحر که مطرب آسا چون بکف گیری دف خورشید — برانگیزی برقص از خواب نوشین خفتگان دوش
زهی گوی فلك گردان بچوگان توانائی

چه پیدائی که در پشت هزاران پرده پنهانی — چه پنهانی که از پشت هزاران پرده پیدائی
نگویم کز پس آئینه طوطی‌وار دارندم — که ما گویای خاموشیم و خود خاموش گویائی
تو آن نائی جادو دم که در ما میدمی چون نی — خطا گفتم که ما خواب و خیالیم و تو خود مائی
توهم چنگی وهم چنگی توهم نائی وهم نائی



دو مرغ بهشتی

گفته میشد که دراین چمن‌زار　　نغمه سازان باغ جنانند
چون تو از آشیان‌دور مانده　　پای در بند دام جهانند
باری از درد و داغ جدائی　　با تو همدرد و همداستانند
دیگر از رنج غربت ننالی

این چمن زار زیبا کتابی　　بود و در وی درِچشم من‌باز
لیکن از زمرهٔ خاکیان بود　　آنچه دیدم در او نغمه پرداز
هرگز آن نغمه ساز بهشتی　　نیست کو بامن آید هم‌آواز
دیدی اینجا هم ای دل غریبیم

تا که ازجنگل یاسمن ها　　نالهٔ آشنائی شنودم
زخمهٔ تار جان بود گوئی　　چنك زد درهمه تار وپودم
همزبان بهشت طلائی است　　باز خواند به نوشین سرودم
در پی‌آن سدا رفتم از دست

من - ای نگارندهٔ باغ معنی　　این پرنده کجا لانه دارد
گرچه دنیاباوجز قفس نیست　　در کجای قفس خانه دارد ؟
کیست کورادهد آب ودانه　　دارد اصلا کسی یا ندارد
یا چو من بیکس و بی پناهی‌است

نگارنده ـ او بافرشتگان خواندآواز نام ازاو هست وخود بی نشان است
ور بباغ کتابی بخواند دلشده در پی همزبان است
از کتب دار پرس این حکایت کو بباغ کتب باغبان است
شاید این مرغ را دیده باشد

من ـ باغبانا خدا را خدا را او بباغ شما میسراید
اول این باغ زیبا بمن گو در بروی کسی میگشاید ؟
دیگر ای باغبان چشم دارم با سلامی که او را بشاید
از من او را رسانی پیامی

سوی ما هم بگو ای فرشته از پس ابرها کن گذاری
« نو گل من ، گلی گرچه پنهان در بن شاخه و خار زاری »
گفتی این داستان کس نخواند « جز یکی عاشق بیقراری »
من همان عاشق بیقرارم

باغبان ـ با کتاب من اورا چه کار ، او جز کتاب طبیعت نخواند
کوه و دریا و جنگل گواهند کو سخن با خدایان براند
رو تو از کوه مازندران پرس شاید آن جای او را بداند
این فرشته بکس آشنا نیست

کوله باری به پشت این مسافر صبح با چوب و رخت شبانی
از سیاهی شهری جدا شد خود سیاهی عشق و جوانی
چشم در سبز و نیلی چمنها گوش با غلغل کاروانی
او بسی دشت وهامون نوشته است

پهلوی جاده از جامعهٔ برف رفته عریان نماید تن کوه
دوختــه سبـزهٔ نو بهـاران پر گل و بوته پیراهن کوه
لاله رویان پر از لاله دامن رسته چون لاله در دامن کوه
رهروی را بهم می نمودند

رود «تالار» هر چین زلفش شدّه مروارئـی می تکاند
نغمـهٔ آب در خلوت شب آهوان را بخود میکشاند
ماه طناز در آب ، پرتو قو چو افرشته پر میفشاند
از سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ابر با جمال طبیعت نهفته
پهلوانی بر آن ، روح این کوه ، در طلسم قرون خواب رفته
از دل ابر و مه سر بر آورد چهره همچون مس و سرب تفته
ها . فرشته چه گوئی ، چه‌خواهی ؟

جوان- کوه بابا . تذروی بهشتی است نغمه اش زنده چون زندگانی
چون من از آشیان دور مانده نغمه ها میزند جـاودانی
همزبان من است او خدا را داغم از دست بی همزبانی
پیش بابا گرفتم سراغش

کوه - گر ترا طینت خاکیان است او ز مینای مینو سرشته است
خو نگیرد بدام طبیعت او همان آسمانی فرشته است
راست گو شاید این آدمیزاد زیر پای پری دام هشته است
رو که عنقا شکار مگس نیست

جوان ـ کوه بابا . بمهتاب سوگند هم بآن ژاله صبحگاهی
منهم از طاوسان بهشتم وین نگارین سرودم گواهی
میروم شکوه با ماه گویم با نگاهی باین بی گناهی
او مرا یك نظر میشناسد

کوه ـ راست گفتی ، توخاکی نبودی چون بخوی بشر ساختی ، چون؟
آن نگاه توهم با من این گفت جان بابا چه ماتی و محزون
خواب آشفته زندگانی ؟ باورم شد که داری دلی خون
جوان ـ کوه بابا . ببین این دل من !

کوه ـ آری آن میهمان بهشتی بر سر چشم ما جای دارد
شب از این ابرها در گذشته پای بر کاخ گردون گذارد
آسمانها گشایند درها هر شبی کو نوائی برآرد
تا خدایان کواکب فشانند

ای بسا شب که تا نغمه برداشت ساز ناهید چنگی شکسته
اختران تاختند از همه سو ابر ها بر سرش خیمه بسته
از خزنده ، چرنده ، پرنده پای این دامنه دسته دسته
ایستاده باو گوش دادند

حالیا چند گاهی است کو را خواهرم جنگل از من ربوده
قصری ازعاج و مینا براو ساخت خشتش از زمرد و زرّ سوده
تا با فلاکیان خواند آواز قصر او سر بافلاك سوده
رو بآنجا ترا می پذیرند !

* * *

جوی شیر از افق رخنه کرده — کوه و جنگل هنوز است تاریك
محو و روشن به سینه کش کوه — رو بجنگل یکی راه باریك
گله بانان بر او گله رانند — با نوای نی و طبل و موزیك
همره گله بانان جوانی است

تیرگی بود و ابهام و خلوت — در همه پیچ و خمهای جنگل
پردهٔ پیچك و جیك گنجشك — سبزه را نم زده فرش مخمل
تافت از رخنه چون آبشاری — نور خورشید با زرد مشعل
هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسانه — چون زمین لرزه ئی گشت بیدار
گرد و خاك قرون زد بسوئی — کوه پیکر زنی دیو دیدار
مویها جنگی تار و انبوه — چشمها سبز و زرد و شرر بار
از نهانگاه خود سر برآورد

جوان ـ خاله جنگل! سلام علیکم — من یکی قمریم آسمانی
کوه بابا مرا کرده راهی — قصر عاجی که دارای ـ نشانی
گفته این همزبان من اینجاست — مژده تا جان دهم مژدگانی
جنگل ـ ها، بدانسونگر تا چه بینی

در فضائی بهشتی معلّق — از زمرّد یکی قصر جادو
پلّه‌های صدف محو در ابر — سر زنان تا بدهلیز مینو
غرفه ها را در از عاج دارند — اهتزازی چو بال و پر قو
زهره رخشان به پیشانی قصر

جنگل ـ شب خدایان موسیقی و شعر
سر ز دهلیز مینوبسر آرند
با چراغ کواکب ، ملائك
پا بر آن پلمه ها میگذارند
آسمانها بر این آستانه
قد دو تا کرده سر می‌سپارند

شاید آن مرغ علوی بخواند

لیك چندیست کو را ربوده است
خواهر آسمان عمه ، دریا
دیدم او را در آئینهٔ صبح
بر یکی مهد زر ، مست رویا
تاب می‌خورد مهدش در آفاق
او بافسانهٔ عشق گویا

رو در آنجا که جای توخالی است

سایه روشن بپایان جنگل
رویهم ریخته چون شب و روز
جنگل از عکس شمشاد در آب
قصری آئینه بندست و مرموز
رهگذر پا ز جنگل برون هشت
بر سرش آسمانی دل افروز

راه دریا گرفته است در پیش

پر زنان در هوا دو کبوتر
بر یکی راه پیما گذشتند
گرم صحبت که اینها دو عاشق
کوه و دشت از پی هم نوشتند
انس اینها کند اهرمن کور
کز نوازندگان بهشتند

پشت ابر اهرمن گوش میداد

جاده ها اژدهایان پیچان
دره‌ها سهمگین کام اژدر
بادها تیر زن ریگها تیر
سبزه و گل همه خار وخنجر
پشت هر سنگ بنهفته غولی
سر کشد گاه از پشت سنگر

ره نورد جوان وا ناستاد

اهرمن خشمگین برق در چشم — در دل ابر و طوفان خروشید
غولها ، جادوان تیره چون سیل — از شکاف در و دشت جوشید
قیرگون ابرهـا سیل انگیز — کوه و صحرا و آفاق پوشید
رهروی پای درگل فرو ماند

ناگهان برق تیغ مـلائکـ — نوشخندی زدو چون قمر تافت
خنجر روشنان جنگ اول — تیرگی را زهم سینه بشکافت
نیزهٔ شعله‌ها جنگ دیگـر — دودها را عقب راند و بشتافت
اهرمن سر فرو برده در غار

سرد وجوشان و توفنده ، دریاست — بر لب آن جوان ایستاده
از درون شعله ور آتش شوق — دیده در موج دریا گشاده
روح دریا براو جلوه‌گر شد — شکلی از روشن و سایه زاده
خواهر آسمان ؛ عمه دریاست

چهره ، آئینهٔ آب صافی — گیسو ، امواج پرچین دریـا
چشمهائی کبـود آسمـانـی — انعکاسی خود از آسمانها
چادر از مخمل سبز ساحل — چون مه افشانده دامان دیبا
طره‌ها پر ز مرواری کف

جوان ـ عمه دریا صفای شما باد — مـن بشر دیدم و بی صفائـی
مرغ شبخوان من کو که دارد — مژده از فر صبح طـلائی ؟
آنکه بـا سـاز امواج دریا — سر کند شب سرودی خدائی
دریا ـ این همان مهد زرینهٔ اوست

کهربائی یکی گاهـواره قبـّه مهتابگون گوئی از عاج
کهکشان بند گوهر نشانش بسته بر نردهٔ کاخ معـراج
اوج میگیرد و باز گردد میشکافد دل ابـر و امـواج
حورش آویخته میدهد تاب

دریا - بس باقلیم آبی دراین مهد سیر اقطار کرده است و آفاق
پرنیان پوشـکان و پریهـا زیر پا دیده رقصان و مشتاق
اهرمن دیده کز چاپلوسی هدیه آورده در خیل عشاق
جمله گنجینهٔ زیر دریـا

بس بمهتاب شب کز تغنّی داشت آفاق را مست و مدهوش
ماهیان سر بر آورده از آب موج وطوفان همه گوش وخاموش
اهرمن نیز گاهی دمی چند کرده کینهای دیرین فراموش
با زبان بهشت آشنا شد

آن شب آن قایق صید ماهی خالی آویخته دام توری
✡ شمع چون آخرین نور امید کوششی میکند کور کوری
پیر گرد آورد پیه و مأیوس راه هم هست و دیری و دوری
نغمه ای آمد آنجا بیاری

نا شناس از بر صخره در آب خم شده سایه ای نقش بسته
✡✡ سایه های دگر نیز گریـان شانه از بـار اندوه خسته
نغمهٔ دلگشا بانگ برداشت: سایه برگشت و جایش نشسته
گرد اندوهناك شب تار

✡✡✡ دراین دوبند اشاره به‌قطعات وطرز تخیل رفیق خود مینماید.

بس در آفاق دریا گشوده است بال پرواز همراه قوها
جلوه و عشوه در ابر و مهتاب روشن و محو چون آرزوها
داشته با پریهای دریا رقصها ، تابها ، هایهوها
بس شکفته بگلهای مهتاب

جوان ـ عمه دریا دلم خون شد آخر بازگو پس کجا رفته حالا
دریا ـ زهره با او کند عشقبازی کار حسنش گرفته است بالا
خواهرم آسمان برده او را تاج افرشتگان است و والا
خوابهای زمینی ؟ چه ناچیز !

دختر آسمان ماه با اوست باز با زهره هم عشق بازد
که کمان هلالش ببازو راست بر قلب مریخ تازد
بر کمر ترکشش ، برق خنجر زهرهٔ تیر و کیوان گدازد
برق مهمیز بر اسب طوفان

شب که در حجلهٔ ماه میرفت دستهٔ زهره موزیك بنواخت
شهسوار سلحشور ، بهرام با کمند و کمان اسب میتاخت
ابر ، باران کوکب بباريد طاق نصرت ز قوس وقزح ساخت
پای کوبان بعشرت ثریا

گاه در خندهٔ خنجر برق میشکافد شبی قیر اندود
گاه در لرزش کوکب صبح شمع بالین صبحی غم آلود
گاه پیچیده در ابر و مهتاب شعله سر میدهد در دل دود
گه در آویزد از عقد پروین

از طلای شفق کرده قایق شب به نیل فلك راه پوید
بر لب چشمهٔ نقرهٔ ماه گیسوان طلائـی بشوید
صبح بر جوی شیر سپیده زورقش چون شقایق بروید
باز در خندهٔ خود شود گم

گه معلق زند از بر عرش با کواکب بدریای سیماب
گه بعریان تنان بهشتی گرم بازی در امواج مهتاب
گه بـابر طلائی نهد زین گاه بر کهکشان میخورد تاب
بشکفد در گل صبح و مهتاب

جوان ـ عمه دریا چه سازم؟ مرا نیست بر فلك رخصت پر فشانی
دریا ـ تو خود از آسمان آمدستی تـا روانها کنی آسمانی
رو در آغوش امواج دریا ساز کن نغمهٔ جاودانی
او بآواز تو بـاز گردد

عشق در کسوت مرغ آبی پوید اندر کش و قوس دریا
خود در آغوش امواج غران دو دو دیده در آسمانها
هر فروغی که تابد ـ نگاهی پیشوازش رود تا ثریا
شاید این جلوه از دوست باشد

صبح آویخته در سپیده باز پرسد نشان از دلارام
باز با آخرین نور خورشید میفرستد بمعشوق پیغام
بیشتر بار رنج و غم اوست هر قطاری که می بندد ایام
با خیالش سری گرم دارد

شب مه نازنین غرقه در آب ... اختران بر سرش اشکریزان
اخترانی هم از هول و تشویش ... در دل موج و طوفان گریزان
او در اینحالشان پوید از پی ... دست بر دامن افتان و خیزان
تا خبر گیرد از حال معشوق

سردوخاموش‌وخلوت ، جزیره‌است ... زیر شاخ قرنفل لمیده
با خود اندیشد : او نیز یارب ... وقتی اینجا چو من آرمیده ؟
دیده قوها که چون برف بارند ؟ ... چتری از بال بر سر کشیده
آه ، اینك رد پای او دید

بر نهنگی خروشان نشسته ... بر کف از موجها تازیانه
اهرمن آشنا کرده او را ... بس بگنج و طلسم و خزانه
سر کنان از بهشت طلائی ... بس دلاویز و دلکش فسانه
زانزمانها که نور و صفا بود

او بپایان دنیا رسیده ... آسمان وصل بیند بدریا
گوشه ئی از افق نور بشکفت ... گوشهٔ خاطری شد بدان وا
صحن سیماب شد نور باران ... رشته گوئی گسست از ثریا
لیك از این روشنی بشکفد دل

پردهٔ سینمائی است رنگین ... صحنه سیمابی و خلوتی ژرف
نور و افرشته و کوکب و حور ... رنگك و وارنگك بارند چون برف
شاهدی در پرند بهشتی است ... چتر پر طاوسی، تاج شنگرف
این همان شاهد آسمانی است

حوریان دست در دامن او را — اختران زیور طره و تاج
میزنند نغمه با ساز زهره — روح افلاکیان کرده تاراج
رقص افرشتگانش هم آهنگ — اهتزاز لطیفی بر امواج
عاشق - باز رؤیای نوشین نباشد ؟

چشم مالیدم و شاهد بخت — دیدم و شاید او هم مرا دید
پر زدم اشکریزان بسویش — لیکن او هیچ مهرش نجنبید
دل نمودم بدو باز نشناخت — ناله ها کردم انکار نشنید
سخت سرمست رؤیای خود بود

عاشق از رقت و زود رنجی — سخت از این بیصفائی بیازرد
تا صفای سرشکی بیابد — در گریبان غم سر فرو برد
اهرمن خنده زد خائنانه — لاله زاری شکفته بپژمرد
سرد و یخ مینماید همه چیز

کسوت آبیان کنده - پوید — رو به بیراهه - سیما گرفته
اختران شبش چشم بودند — آستین روی خجلت نهفته
گاه از حملهٔ غول و جادو — دیدی افتاده از حال رفته
گاه وحشت زده میگریزد

رو بهر سو کند هاله جنگل — در سرتره چو دیوی مجسم
دیده هم می نهد کوه باباست — از بلندی بر او خیره و خم
آسمان بنگرد عمه دریاست — چشم با سرزنش چهره در هم
کای دغل این چه نیرنگها بود

با خود اندیشد آخر خدایا او خود از کبریا من نپرداخت؟
یا چنان غربت خاکدانم کرده آلوده کو باز نشناخت
یا که من نیستم آسمانی اهرمن با من این رنگها باخت
کم کم از خویشتن ننگش آید

اینك از طرف کوه دماوند صبحدم چون شکوفه دمیده
او بپایان اندیشه، خود یافت بر لب چشمه ئی آرمیده
نا گه از غلغل کاروانها لرزه بر تن غزالی رمیده
آمد و خوددرآغوشش انداخت

گر من از خاکیانم غزالا با منت این چه زود آشنائی است؟
کز رد پای مردم رمیدن شیوهٔ آهوان ختائی است
ور نیم خاکی، آن شاهد قدس از چه رو با منش بی صفائی است؟
حلقه زد اشك در چشم آهو

کفتری چاهی از آشیانه در پی دانه میکرد پرواز
زیر پر بر لب جو جوانی دید و با جفت خود داد آواز
روزی این نغمه ساز بهشتی میشود با هم آواز دمساز
او رسیده بدروازهٔ شهر

شبچراغان روشنگر شهر رنگ وارنگ دل میربایند
لاله رویان بطرف خیابان زیب و فر، رنگ و بو میفزایند
آمد از گرد ره این مسافر دخترانش بهم می نمایند
این همان شاعر آسمانی است

در شبستان خود پای شمعی شاعری مات و محزون نشسته
دیرگاهیست کاین کلبه را در بر رخ یـار و اغیار بسته
گرد اندوه باریـده اینجـا مینماید همه چیز خسته
دفتری پیشش است وسه‌تاری

گاه در این شبستان مـرموز جلوه‌ئی هست قدسی نمایان
هم در آنجا نوازند گوئی چنك معبد سرای خدایان
آری اینجا خدایـان فرستند چنگی خاص معبد سرایان
تا بشاعر نـوائی ببخشـد

این‌نوا سنج علوی که باشد چنگی معبد کبریائی
چنك در تار ارواح یازد کرده چنك عبادت نوائی
زاده از اهتزاز گل عشق در بهشت جمال خدائی
زان خدایان صبا خوانده اورا

سالها رفت، در این شبستان گردلی مانده باسعی ساقی است
رنج غربت شکسته ولیکن آتش شوق دیدار باقی است
چنك هم گاه در پردهٔ راز نوش بخشای عهد تلاقی است
چون طبیعت بپایان اسفند

نوشخندی است مرموز امشب در دل پرده های شب تار
راستی این شب تیره را هست وعدهٔ دلکش صبح دیدار؟
آه اینك دو سیمای خندان از کنار افق شد پدیدار
چنك علوی زند نغمه وصل

پیشتازان موکب رسیدند: همزبان بهشتی است؛ هشدار
عود میسوز و صندل همیسای غرفه را در گشا پرده بردار
شاعری محتشم شمع در کف پرده بالا زد و شد پدیدار
اشك شوقش بمژگان درخشید

گوهر شبچراغی بر آمد از دل لاجوردینه دریا
کهکشان تاز مین پل کشیده وز دوسو نردهٔ عاج و مینا
سایه‌ئی از دو روح هم آغوش گشت بر پردهٔ غرفه پیدا
ماه ازاین منظره فیلم برداشت

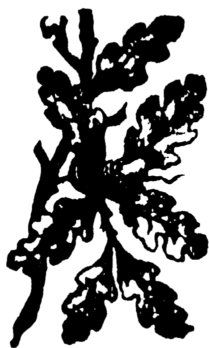
همزبان با شکوه بهشتی صورت راهبی طیلسان پوش
عصمت وحسن سیما مسیحا گیسوان چون سمن هشته بردوش
شاهد افرشتگان تخیل پرفشان از دو طرف بنا گوش
باز گردنده با گنج الهام

پای شمع شبستان دو شاعر تنكِ هم چون دو مرغ دلاویز
مهربر لب ولی چشم درچشم با زبان دلی سحر آمیز
خوش بگوش دل هم سرایند دلکش افسانه هائی دل انگیز
لیك بر چهره ها هالهٔ غم

گوید آن‌من نبودم که دیدی اونمودِ من و خودنمائی است
با پلیدان صفای من و تو عرض‌خود بردن‌است وروانیست
گر صفا خواهی اینك دل‌من آری‌این‌لخته‌خون، گفت‌وبگریست
درپس اشکها شمع لرزید

وای یا رب دلی بود نیما تکه و پاره خونین و مالین
پاره دوز ورفوگر در آنجا تیر های ستم زهر آگین
خونفشان چشم هر زخم لیکن هم در او برقی از کیفر و کین
گفت نیما همین لخته‌خون‌است

همزبان رفته و کلبه تنك باغمی تازه تر مانده مدهوش
باز غم ، باز هم غم خدایا موج خون میزند چشمه نوش
آری این شاعر و شمع محزون کرده از آتش خود فراموش
درغم همزبان اشکبارند



غروب نیشابور

دی بهنگام غروب خورشید
که جهان جامهٔ غم میپوشید

شد دلم تنگ تراز چشم لئیم
دیده زایندهٔ درهای یتیم

بود خورشید چووارون زورق
دریکی لجهٔ خون مستغرق

منهم از مغرب غربت مرعوب
داشتم حال غریبان غروب

سینه ام تنك و دلم در خفقان
مرغ جان از قفس تن بفغان

کس‌نبود آنهمه بیچاره چومن
کس مباد از وطن آواره چومن

زوطن دورو ز یاران مهجور
با دلی رنجه وجانی رنجور

در دیاری که دراو آدم نیست
ورکسی هست مرا همدم نیست

که‌در اونیست نه‌چیزی نه کسی
نه کسی راست بچیزی هوسی

کسی‌از عشق نه بوئی برده
نه کس این قصه بگوشش خورده

کس نه‌خوشگل که‌زکس‌دل‌ببرد
نه‌دلی هست که خوشگل ببرد

میخراشند ز کین سینهٔ هم
سینه‌ها پر بود از کینهٔ هم

هیچ منظر نبودشان منظور
نشناسند بغیر از زرو زور

طفلهاشان همه از شکل چو پیر
پیرها شان همه ازعقل صغیر

شعر شاعر بشعیری نخرند
وحی‌بی واهمه واهی شمرند

طبعشان نیست طلبکار ادب
گوششان نیست بدهکار طلب

نفس من به تنگیردشان در — چکند آتش با هیزم تر
حال آن مرغ چمن دارم من — که شود همنفس زاغ و زغن
شعر را سامعه شان سنگین است — مثل گوش خر و یاسین است
پند سعدی بستوران چکنم — آینه داری کوران چکنم
قبر خیام بحالی مفلوك — اوفتاده است بکنجی متروك
خشت آن غمکدهٔ حیرت من — بس بود آینهٔ عبرت من
جا که خیام چنین مظلوم است — حال این بنده دگر معلوم است

* * *

شدم از شهر پناهنده بکوه — چکنم ، آمده بودم بستوه
گفتم از شر بشر دور شوم — دور یکدم زشر و شور شوم
پای تن چون بسر کوه رسید — پای دل بود بکوی تجرید
رفتم آنجا که کسی را ره نیست — کسش ازسّر سکوت آگه نیست
ملك خاموشی و دنیای سکوت — غرق از اندیشه بدریای سکوت
گوشهٔ عزلت واقلیم رضا — ملك آزادگی و استغنا
نیست بر دامن او دسترسی — بحریمش نرسد پای کسی
رفته در گوشه ای از دامن کوه — خفته بر دامن پیرامن کوه
درافق صوت و صلا مطلق نیست — غیر تسبیح جمال حق نیست
فلك از محمدت یزدانی — خواند آوازهٔ جاو یدانی
هرطرف کار که چشم انداز — همچو میدان الوهیت باز
روح گیرد بپر وبال نیاز — رو بسوی ابدیت پرواز
توسن فکرت شیرین حرکات — در نوردد همه آفاق حیات

نتوان خواند نه بود و نه نبود
برزخ بین عدم بود و وجود

رفته گوئی همه ذرات بخواب
نخورد هیچ تکان آب از آب

جز یکی مرغ حق شیدائی
چو من آموختهٔ تنهائی

چون من آشفته سودا زده ای
بسر هر دو جهان پا زده‌ئی

همه حق گفته و حق نشنفته
همه چون من ره باطل رفته

غیرحق از همه بگسیخته ئی
از گریبان حق آویخته ئی

تافته روی ز آبادانی
گنج حق یافته در ویرانی

حق کشی را بجهان داده صلا
بر سر کشتهٔ حق نوحه سرا

که شکستی بنوای لاهوت
ازجهان رونق بازار سکوت

که بدان زمزمه سحر انگیز
خواندی افسانه‌ئی اسرار آمیز

تعبیه کرده بالحان سرود
شرح کیفیت اسرار وجود

بسر چنك نوا آخته چنك
بنوا تاخته بنواخته چنك

کرده قانون عبودیت ساز
بالوهیت او نغمه طراز

ارغنون ساز مقام تجرید
نکته پرداز کلام توحید

زده بر زخمهٔ تار دل چنك
زخم از این زخم دل بربط وچنك

صوت او داروی مدهوشی بود
صیقل جوهر خاموشی بود

صوتی‌از نظم و سلامت مشحون
چون نوای دل شاعر موزون

نغمه‌ئی همچو صلای مستان
با سماع فلکی همدستان

نغمه ئی رشك نوای بلبل
که سراید بسر شاخهٔ گل

نغمه‌ئی چون وزش باد شمال
نغمه ئی چون روش آب زلال

نغمه‌ئی همچو مناجات سحر
کادمی را چو ملك بندد پر

رقت انگیز تراز ناله سیم
فرح افزا تراز انفاس نسیم

نغمه‌ئی غیرت صهبای صبوح
روشنی بخش‌دل‌و صیقل روح

نغمه ئی همچو نوای لالای
عقل‌تاراج کن و هوش ربای

همچو لالائی نوشین آهنك
بەرك خواب‌طبیعت زده چنك

رخنه‌در گوش زده ازره گوش
وز ره گوش ربـاینده‌ٔ هوش

همچو خون در رك آفاق ، جهان
موج زن درهمه آفاق جهـان

کرده با نبض طبیعت پیوند
نغمه‌ٔ روح از این پرده بلند

بر نوازنده‌ٔ ناقوس فلك
اوج گیرنده چو پرواز ملك

در رك و پیکر آفاق ، روان
هم بدانگونه که درجسم روان

منعکس بود در آفاق صدا
همچو امواج خفیف دریا

همچو سیاله‌ٔ سیم تاری
رشحاتش همه موسیقاری

جاری آنگونه که‌برجام شراب
یا که درچشم‌سیه‌چشمان خواب

بود امواج باوج کیهان
چون در آئینه لئالی غلطان

همچو در روزنه نور مهتاب
یا که‌در جام بلورین سیماب

حالت انگیز تراز باد سحر
حکمت آمیز تـر از پند پدر

داشت در آینهٔ چرخ اثیر
همچو آه دل پیران تأثیر

ساعت آسا بنوائی آرام
حاکی از سیر سریع ایام

که شد ایام جوانی سپری
همه بی حاصلی وبی ثمری

مهر و مه عقربك ایامند
که‌بر این ساعت گردون نامند

روز وشب عقربک آسا گشتند
صفحهٔ عمر جهان بنوشتنـد

چون جرس‌غلغله افکنده بدشت
که هلا ، قافلهٔ عمر گذشت

زد منادی اجل بانك رحیل — هان چه داری که بود زادسبیل
گوئی از مرك جهانی است بنوم — وین ندای لمن الملك الیوم
یارب این مرغ چه حالی دارد — یا چه سودای محالی دارد
کش نوادر دل و جان آویزد — نای دلها بنوا انگیزد
بوالعجب صوت وصلائی باوست — حیرت انگیز نوائی باوست
که زند بردل ریش من چنك — بخروش آوردم دل چون چنك
هر دلی را اثری میبخشد — هرسری را ثمری میبخشد
چون معماش هزاران تعبیر — وه که یك ناله و چندین تأثیر!
کودك طبع بدان نغمهٔ راز — خفته آرام بگهوارهٔ ناز
دهردر خواب و طبیعت خاموش — عالم از بادهٔ وحدت مدهوش
خوش بود خلوت و خاموشیها — کنج خاموش - فراموشیها
که دراین عالم وحدت غم نیست — عالمی بهتر از این عالم نیست
تومرا بین که بتنهائی نیز — نیست ازدست غمم پای گریز
هم بتنهائی و دور از تنها — غم عشقم نگذارد تنها
خویشتن باز چوتنها دیدم — سر بسنگی زدم و نالیدم
کاسهٔ چشم بکج دار ومریز — داشتم تا که شد اینجا لبریز
اشك بارید وزمین را گل کرد — کار بیرون شدنم مشکل کرد
دل چون طفل بهانه جویم — بست راه گذر از هر سویم
سخت از دامنم آویخت چو طفل — اشك از دیده فروریخت چوطفل
باز سر شد گله و زاری دل — بیقراری و دل آزاری دل
بر قضا حکمروانی میخواست — رجعت عشق و جوانی میخواست

هوس عشق و جوانی میکرد | طلب منصب فانی میکرد
ورق هجر پر از سوز ومحن | گفتی از دفتر ایام بکن
روزگار خوش پیشین باز آر | وصل آن خسرو شیرین باز آر
یار ، اینگونه نبودش مقصود | یار میخواست بدانگونه که بود
بهمان پاکی و روشن رائی | بهمان سادگی و زیبائی
آنکه محتاج خود آرائی نیست | اینچنین هرزه و هرجائی نیست
هر دمم حال دگر گون میکرد | خون شود دل که دلم‌خون میکرد
عقل میگفت رها کن دل را | دل دیوانهٔ لایعقل را
دل دیوانه محال اندیش است | وای ازاین‌دل که‌چه نادرویش است
نتوان فکر خدائی کردن | با قضا حکمروائی کردن
عمر بگذشته نگردد دمساز | آب رفته است و بجو ناید باز
پیش کس وقت نپاید هرگز | عمر چون رفت نیاید هرگز
عمر جاوید نبخشند بکس | جان من عمر همین باشد و بس
آن تذروی که شبابش شده نام | نوبتی بیش نیفتد در دام
بال و پر چیند و بر چیند باز | باز بر خیزد و ننشیند باز
لیك دل کی فتد ازجوش وخروش | نشد از ناله و فریاد خموش
باز دل بود و فغان و فریاد | تا امید آمد و تسکینش داد
آمد امید و فسونی بر خواند | کز دلم آتش اندوه نشاند
گفت ای دل تو برو عمر بخواه | کآخر این غم بسر آید ناگاه
پیر از کار جهان میگردی | به شود کار و جوان میگردی
رو بره کار جهان نیز شود | عالم پیر جوان نیز شود

نو بهار آید و گل روید باز | هر که گم‌کرده خود جوید باز
خسروان یاد گدا نیز کنند | یاد اقلیم وفا نیز کنند
آن پری بر سر میثاق آید | روح، در قالب مشتاق آید
یار، یار آید و یاد تو کند | خنده ها با دل شاد تو کند
دست در دامن دلبر گیری | کار عشق و طرب از سر گیری
بس از اینگونه بدل داد نوید | دل شد آرام بدان وعد و وعید
زهی امید که دلداری کرد | دل زبون دید و بجان یاری کرد
وه چه دلدار عزیزیست امید | چه بگویم که چه چیزیست امید
تسلیت بخش دل ماست امید | ضامن عشرت فرداست امید
موزه در پای کند سلطان را | داس در دست دهد دهقان را
گرگ را خیره کند درپی میش | میش را خیرهٔ طنازی خویش
محور چرخ جهان است امید | در دل یأس نهان است امید
روشنی بخش قلوب نومید | در دل شب چه بود غیر امید
گر نبودی ز امید امدادی | کار عالم ز نظام افتادی
آدمی زندهٔ عشق است و امید | کسی از یأس بجائی نرسید
به ز امید نباشد یاری | پر شدم دور ز مطلب، باری
گاه بر گشتن از آن دامن کوه | با هزاران غم و صدها اندوه
شد گذارم بلب جادهٔ ری | گله ها داشتم از وی با وی
کای حجاب من و جانان عزیز | از میان من و جانان بر خیز
تو بهم فاصله ها پیوستی | رشتهٔ الفت ما بگسستی
ای تو چون رشتهٔ باریك دراز | رشته در پیچ و رهی کوته ساز

متصل کن من و آن یار بهم — این دو دلداده و دلدار بهم
تو که چون‌رشته دم‌ازخویش زدی — پس چرا رشتهٔ الفت نشدی
ما دراینحال کدشب هشت حجاب — ریخته از همه سو پر غراب
تیره آفاق کران تا به کران — من در آفاق بهر سو نگران
دلم از روزنهٔ دیده بدشت — در تکاپوی امیدی میگشت
که یکی نور بناگه تابید — از افق چرخ زنان چون خورشید
از دل تیرگی شب بدمید — آنچنان کز دل نومید امید
تیغ آن ظلمت شب را بشکافت — تا باعماق سیاهی بشتافت
شد از آن نور دل شب روشن — کی شود روشن یارب دل من
من در او خیره بدیدم ناگاه — برق سان گشت برعدی همراه
رعد آسای برآورد نهیب — آسمان تاب‌و زمین کوب و مهیب
بر در و دشت در افکند هرای — تا بآفاق به پیچید صدای
من چو موسی بتماشاگه طور — بیخود از شعشعهٔ نخلهٔ نور
نور چون شاهد حسن ازلی — سر مدی شعشعهٔ لم یزلی
تا که‌روشن‌شوداین نوراز کیست — چشم من خیره در او مینگریست
که بر آن لکه‌ئی افتاد سیاه — تیره لکی چو کلف بر رخ ماه
وز دو سو شد بکنارش ملحق — چشمهٔ نور از او شد منشق
منشق آنگونه که گفتی دیگر — دنت الساعة وانشق قمر
آری آن چشمهٔر خشنده شکافت — شد دوسیارهٔ تابان و بتافت
همچو دو چشم جهان بینی شد — تا ـ دو نور افکن ماشینی شد
ایستگاهی بجوار من بود — کامد آنجا و درنگی فرمود

بود ماشینی و جمعی در وی / بسته بار سفر از طوس به ری

هر کس از شهر دگر جای دگر / هر کسی را سر و سودای دگر

ظاهراً جمعی و جویان از هم / لیکن از فکر، پریشان از هم

عده‌ئی نیز از آن جمع پریش / آشنا با من و بیگانه ز خویش

در سفر دیدن یاران وطن / چه دلی داشتم آن ساعت من

یاد یار آمد و آزرد دلم / شد گرفتار زد و خورد دلم

مهر دیرین زدلم سرمیزد / مرغ جانم همه پرپر میزد

تا بخود آمدم ازخود رفتم / دید گان بستم و با دل گفتم

من و از جور حبیب آزردن؟ / این بود شرط وفا؟ وای بمن

من و از خاك در دوست سفر؟ / فرصتم باد که خاکم برسر

مذهب عاشق و کافر کیشی؟ / شهریارا تو و نادرویشی؟

خود گرفتم که بجا میرفتی / از در دوست کجا میرفتی

تو و بدعهدی یاران قدیم / دور باد اینهمه از خلق کریم

که برد مسکن مالوف از یاد؟ / شرمی از مسکن مألوفت باد

شدم از کردهٔ نازیبنده / پیش وجدان خودم شرمنده

فکر آن جمع، پریشانم کرد / آرزو همره ایشانم کرد

فکر کردم که هم الساعه دگر / از همه چیز کنم صرف نظر

همره قافله تهران بروم / جان بکف در بر جانان بروم

باز عقل آمد و شد حایل من / سخت بگرفت عنان دل من

کاین چه سر گشتگی و گمراهی است / جان من مهر و محبت و اهی است

بس کن اندیشه که دل بوالهوس است / ای دل بوالهوس اندیشه بس است

فکر آن در بدریهایت کن یاد خونین جگریهایت کن
مغز از پوست نمیداند دل دشمن از دوست نمیداند دل
یار، یاری که تو پنداری نیست جز یکی شاهد بازاری نیست
آن ستمکار اگر یار تو بود چه دراین کوه و کمر کار تو بود
قدردانی تو چون نتوانست باز هم قدر نخواهد دانست
من بگرداب بلا مستغرق میزدم دفتر ایام ورق
خاطراتم همه سان میدادند به تنم سخت تکان میدادند
دیدم آن سرو روان با دگران منش از دور بحسرت نگران
گفتم این پرده نه بینم بهتر باز دوری بگزینم بهتر
زینهمه حال دلم خون میگشت وای کان لحظه چه برمن بگذشت
سوخت جانم همه چون عود همی شد بلند از سر من دود همی
وندر ان حال که میگرییدم یکطرف ناپلئون را دیدم
شسته از سلطنت دنیا دست رفت‌در حبس‌و لب‌از خنده نه بست
آری آن خنده مر او را شاید شیر کز سلسله عارش ناید
لیك بی مهری دلبر چو شنید یار در صحبت اغیار چو دید
شیر دل مرد دل خود را باخت دل چون آهنش از سوز گداخت
چشم آفاق بر او بر نگریست مرد با آن عظمت سخت گریست
حال، چون زلف بتانش آشفت می شنفتند که با خود میگفت
«من که تسخیر جهانی دانم وه که تسخیر دلی نتوانم؟!»
آه کاین عشق چه سنگین باریست یارب این کارچه مشکل کاریست
دل زمهر رخ جانان کندن نتوان، لیك توان جان کندن

درمقامی که ناپلیون گرید چو منی شاید اگر خون گرید
داشتم ناله و افغان حزین من در این حال که دیدم ماشین ؛
رفته و آتش آهم باقی است حسرت آلود نگاهم باقی است
از پی قافله مسکین دل من دیدم آهسته همیراند سخن
کاخر ای قافلهٔ کوی امید رحمت آرید و مراهم ببرید



شاهد شعر

شاهد شعرم عروس حجلهٔ دنیا   نغمهٔ شاعر سروش عالم بالا
که بطبیعت شوم طراوت نوروز   که بحقیقت دهم حلاوت رؤیا
جلوه و زیبائی و لطافت ورقت   اینهمه لفظ آمد است و من همه معنا
عشوه شدم ریختم ببستر شیرین   نغمه شدم واشدم ز چنگ نکیسا
برك درختانم و زبان خموشی   بادل شاعر گذشته‌ها همه گویا
دختر مهتابم و فرشتهٔ رحمت   درهمه دنیا کشیده دامن دیبا
غرّش طوفانم و غریو درختان   ریخته اوهام در سیاهی شبها
جنگل مهتاب و خلوت پریانم   سر بجنون داده بس مسافر تنها
گاه تجلّی کنم بکسوت ابهام   گاه برون آیم از حجاب معما
گاه شوم همدم ترانهٔ بلبل   گاه شوم همره فسانهٔ عنقا
لطف وطراوت شدم بسبزهٔ نوخیز   سهم و صلابت شدم بصخرهٔ صمّا
زیور عصمت شدم بدامن مریم   آیت رحمت شدم بطلعت عیسا
کوس شناعت زدم ببام سکندر   شور قیامت شدم بماتم دارا
خندهٔ خسرو شدم بحجلهٔ شیرین   گریهٔ مجنون شدم بتربت لیلا
جلوه بفرهاد کردم و دم آخر   تیشه بسر کوفتم چنانکه به خارا
گاه به آه دل شکسته نهانم   گاه بفریاد دادخواه هویدا

گاه بگهواره خواب‌ناز یکی طفل — که بلب مادرم ترانهٔ لالا
اشک تحسر شدم بدیدهٔ وامق — لاله حمرا شدم بگونهٔ عذرا
آب زلالم بجام چشمهٔ نوشین — در گلوی کوزه‌های تشنه گوارا
شبنم صبحم بروی لالهٔ دلکش — خواب‌وخمارم بچشم نرگس‌شهلا
صبح سپیدم گشوده دیدهٔ روشن — از دل ابهام ظلمت شب یلدا
حسرتم و در دل یتیمان پنهان — عزتم و از رخ عزیزان پیدا
شعر حزینم من و بهانهٔ گریه — خوش زدل درد مند عقده کنم وا
زمزمهٔ جویبار و نغمهٔ سازم — در سر سودائیان فزوده بسودا
کوکبهٔ صبحم و دمیدن خورشید — در رخ من کائنات محو تماشا
چهره گشا میشوم بدامنهٔ کوه — دور نما میشوم بساحل دریا
گاه شوم صولت پلنگی سرمست — گاه شوم غمزهٔ غزالی رعنا
گاه کشم رخت در سکوت دل‌شب — که زدل مرغ حق برآورم آوا
از نی چوپان یکی نوای حزینم — سوز درون داده سر بسینهٔ صحرا
که بلب کودکم تبسم شیرین — که برخ مادرم فرشتهٔ سیما
گاه کنم جلوه در جمال طبیعت — که بصنایع دهم شکوه دل آرا
سا کتم‌وسهمگین بجنگل انبوه — روشنم و دلگشا بسبزهٔ خضرا
گاه نهانم بدره های سیه دل — گاه عیانم بکوههای فلک سا
که عظمت مینمایم از بر گردون — لا یتناهی رواق گنبد مینا
گاه بپوشم ببرف، کوه دماوند — دیو نمایم سپید و سلسله درپا
گاه‌شوم‌قهروخشم سیل خروشان — زهره شکاف اژدهای بادیه پیما
گه‌بلب چشمه سار شاهد بیدم — مست برافشانده طره های سمن‌سا

گه سخن عشق و گاه نغمهٔ موزون
گه غزل نغز و گه قصیدهٔ غرا

گاه شوم سینمای یاد گذشته
گاه شوم آرزوی عشرت فردا

گاه دل تیره شب شوم ستم آئین
گه نفس صبحدم شوم فرح افزا

رهبریم نرم در طریقت پیران
سرکشیم سخت در طبیعت برنا

گه بسر آبشار پای نهم مست
گه بدل آفتاب گرم کنم جا

نیمشب آمیختم بچشمهٔ مهتاب
صبحدم آویختم زعقد ثریا

گاه یکی آبشار تافته گیسو
رقص و تغنی کنان چو دختر شیدا

گاه تجلی کنم بکلبهٔ دهقان
ساده و شیرین کنم حیات تو آنجا

گاه شوم چشمه سار دامنهٔ کوه
بر سرم از دختران دهکده غوغا

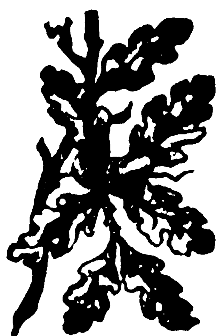
گاه بشب در نماز پیر مناجات
راز و نیازم نثار شاهد یکتا

گاه شوم شکوهٔ اسیر مظالم
دردل شب باخدای خویش بنجوا

اشک یتیمم من و تضرع تائب
بدل کریمم من و گذشت توانا

گاه عیان در اذان مسجد جامع
گاه نهان در طنین زنگ کلیسا

بر لب ساز صبا ترانهٔ قدسم
در سخن شهریار شیوهٔ شیوا



قهرمانان استالینگراد

برسر امواج طوفانی شبانگه اهرمن
ناگهان دنیای خاکی دید خندان چون بهشت

دختران او گرائین در کشتزاران داده سر
باسرود داس و چکش نغمهٔ اردی بهشت

بادگرد از آسمان ناگه بخود پیچید و گفت
درزمین تجدید نتواند شدن آن سرنوشت

ابری از دریا درآمد با نهیب تندری

چشم درید از غضب وانگاه درقلب اروپ
دید ژرمن را دماغ آکنده از کبر و منی

هیتلر را زاد و در خون و رگ ژرمن دمید
جفت شد درنده خوئی باغرور ژرمنی

شب برآشفت و برآمد شیون بوم و غراب
دور میشد درافق هردم همای ایمنی

سرفرو برد اخگری سوزنده درخاکستری

لوله و چنبر زند درغار وحشتناک خویش
اژدهای صدسری، جادوی آتشخوارهٔ

هردهانی کورهٔ صد شعلهٔ جوالهٔ
هرشکم آبستن صد لشکر جرارهٔ

ازدهن بلعد فرو هرلحظه تفته آهنی
وزشکم ریزد برون دیو ددی پتیارهٔ

هرسری سرمیکشد هردم بسوی کش. ی

اوچه دوزخهای پنهانی که دارد تعبیه
سرنوشـ . آدمی آنجا مخوف و دردنـاک

زجرها ، اشکنجه‌ها، فریادها، دژخیمها
دود و گند استخوانها، شعله‌ها، تلهای خا

کله‌ها و اسکلتها، سایه‌ها، عفریت مرگ — زنده در گوران و دلهائی ز وحشت چاك چاك

غولها هرسو رجزخوان، نه دری نه داوری

شب اروپا بافروغ خیره سازخود بخواب — ناگهان دریای آتش ریخت سیل سرب و دود

شاهد علم و تمدن تا برآرد سر زخواب — کاخهای آسمانسا بر سرش آمد فرود

هرسحر کز کوه کاز یك سر کشیدی آفتاب — اژدهای ژرمنی بوم و بری بلعیده بود

بازهم غرش کنان میتاخت سوی دیگری

از اروپا تل خاکستر بجامانده و شبی است — باد در بیغوله‌ها خواند سرود اهرمن

رزمزار خنده‌ها و کاخهای دلفروز — ناله‌های سرد وسنگین است و اتلال ودمن

کله‌هائی بی‌شبان ازمردم بی‌خانمان — درپناه شب گریزانند با فرزند و زن

تا کجا روزی کندشان آسمان آبشخوری

کودکان ازمادران درمصر و ایران هندوچین — پرسشی دارند وزین پرسش دهند آزارشان

کیستند این میهمانان ملول وشرمگین — چون گل پژمرده بی‌رونق همه بازارشان؟

خانه بردوشان جنگند ازلهستان آمدند — جنگ ژرمن ساخته از زندگی بیزارشان

کودکان: این همان ژرمن که خودخواندنژاد برتری؟

کوس زد دشمن بمرز کشور آزادگان — در همه گیتی تلقی شد بلبخند فسوس

چشمه‌هادر راه اژدر خشك بود و خاك گل — چون مس و سربی کدرسقف سپهر آبنوس

دره‌ها از صخره‌ها چون ببرها دندان نمای — کوهها تند و خشن چون پهلوانانی عبوس

سبزه هر یك خنجری شد سنگ هر یك سنگری

اژدها در سر زمین سهمگینی میخزد — و آنچه بااو روبرو دندان‌شکن پرخاشجو

او اروپارا بآسانی فرو بلعیده است — لیکن اینجا باچه دشواری برد شهری فرو

۱۹۵۸۱

اشتهائی هر دم افزونتر بخود بیند ولی لقمه‌هائی استخو انداراست ومیدرد گلو
بازدرهرخیز در پیچد بهم‌بحروبری

رودولگا درافق چون کهکشانی باشکوه آسمانی سر زمینی را گرفته در میان
صاف‌وروشن هر گزش دامن نیالوده‌به‌ننك قهرمانی قصه ها دارد بیاد از باستان
این‌همان‌ولگا که‌درطوفان‌دریاغرق کرد گوهرِرخشنده ئی،گرخوانده‌باشی داستان
تانیفتد در کف‌دزدان دریا دختری

شهرآهن ، سر زمین قهرمانان ، باشکوه حلقه‌سان ولگا گرفته‌درمیانش چون‌نگین
سبزه زاران سر کشیده تا بدامان افق بیشه‌زاران توفته چون‌مهدشیران‌سهمگین
برج و باروها بسان پاسبانان عبوس چشم‌در ره هریکی از گوشه‌ای دارد کمین
هست گوئی‌انتظار فتنه‌وشور وشری

شهر آهن یاد دارد شهسواری آهنین کو فرودآمد بعهد انقلابش چون عقاب
او که‌فرزند خدای‌داس وچکش بودداشت از پدر فرمان تجدید قوای انقلاب
جنك بااهریمنان را کرد ازاینجارهبری تا فرومرد آن‌سیاهی‌و بر آمد آفتاب
همچوقلبی کودهدخون‌درعروق‌پیکری

شهردرطوفان جنگی‌قیر گون دراختناق چون ملخ پوشیده روی آسمان طیاره ها
چون‌بشب دریای طوفانی بهردم‌زیر ورو کوره های خاك و آتش میزنند فواره‌ها
انفجار و انهدام‌و دود و آتش‌خاك وخون توپها و تانکها و بمبها خمپاره ها
باچنین‌غوغا نیابی‌رستخیزی،محشری

ماه پس زد پردهٔ دود غبار جنك‌و دید اژدهائی شهررا پیچیده بر دور کمر
شهرآهن‌بودوبس زیروزبر نشناخت‌ماه شب خجل شد دررخ ماه از جنایات بشر

لاشخواران بود ومسلخها و شیونهای شوم تانکهارا روی نعش کشتگان هردم گذر
باوفا ولگاچو تیغی بسته‌راه اژدری

نیمه ئی از شهر در کام سیاه اژدها نیم دیگر سوده و فرسوده میشد کم کمك
آهنین چنگالهای اژدها هردم فزون تنگتر میساخت ازهرسو بدو راه کمك
اهرمن‌باخنده‌های کین‌زهرآگین‌خویش زخم خون آلودگان را دمبدم پاشد نمك
گیسوآغشته‌بخون ولگاخروشان‌مادری

از غبار ابرها ناگه سواری شد پدید برق زد مهمیزها بر لاجورد آسمان
زیرپایش کهکشان‌میریخت‌درولگاسبك جست زد بااسب پائین از مصب کهکشان
در مه ولگا فروشدآه! ولگامیشناخت از خدای داس‌و چکش‌داشت‌بر سینه نشان
سربرآورد ازمیان دودوشعله سروری

آسمانی نعره‌ای، میدادفرمان جهاد: قهرمانان این نه‌یك جنك‌سلا وزر من است
این‌همان‌جنك سپاه‌روشنی‌باتیره گی‌است یکطرف آهورمزد ویکطرف اهریمن‌است
من صدای آسمانم پایداری از شما رهبری‌و مژده فتح درخشان با من است
تاجگرها کارگرشداین‌صداچون‌خنجری

این‌صدای آشنا درگوش جانبازان جنك پند سیمرغ است پنداری بگوش تهمتن
مردوزن،پیروجوان،خردو کلان‌هر کوشنید رستمی شد پیش روی دشمن روئینه تن
یکزمانهم این‌صدا با گوشها شد آشنا آن سفر همراه او باالازد اقبال وطن
این‌سفرهم درسیاهی‌برق‌میزداختری

کشورپهناوری چون‌ساعتی کوك‌ودقیق بهریك مقصود کوشنده است: جنك وانتقام
چرخهای کارگاهان تا بدوك پیرزن گردیك‌محور بگردش انحراف ازوی حرام

خواهش ومصرف فرو کاهیده تاحداقل | لیك تولید و ذخیره یافته اوجی تمام
هر کسی در کارخود کوشا بحد اکثری

ماه درابراست وسوی بخشداریها روان | بهر ثبت نام خود ازمردو از زن دسته‌ها
کودکان چابك دوان سوی ترنهای فرونت | هدیهٔ سرباز را زیر بغلشان بسته‌ها
پیرها در کار تبلیغات و هرسو کاشته | باامید آب تیغ وخون دشمن هسته‌ها
تاچو پیروزی درخت جنگ بار آرد بری

طفلکان دربرف وبوران دل شب چیز کی | ازسلاح دشمنان در برده و میآورند
اکتشافیها نهان با جامه‌های برفگون | درشکاف کوهها اسکی بپاسر میخورند
شیرزن(زویا) قراولهای دشمن کوفته | جنگجویان چریك آنسو شبیخون میبرند
باز(زویا) درمیان غرنده چون شیر نری

زهرخند صبحدم بود وعبوس ابرومه | برف زخم از چوب دارد خصم وزویا سرفراز
آخرین فریاد غیرت از گلوئی منقبض | سخت دلها را تکان داد و افق را اهتزاز
مادر میهن تجلی کرده برخرگاه ابر | شیرزاد خویش رامیخواند با آغوش باز
برزمین هم مادری میدید و چشمان تری

ملتی درخفیه چون غرقاب دریا منقلب | مشتها خورده گره رگها کشیده خون بجوش
ابروان پیچیده چشمان چو اختر برق زن | سینه‌ها آتشفشان لیکن فرودزدد خروش
تازن و کودك بدوش ازتوپ تابیل و تبر | بهر فرمان هجوم ازبام ودرخوابانده گوش
مویها برتن چویال شیرشرزه نشتری

آن پدرغرش کنان باپنج تن فرزند خویش: | کای بدست آهنین سرپنجه، پنج انگشت من
متحدخواهیم بود ازهم جدائی ناپذیر | تا که پولادین فتد برفرق دشمن مشت من

نعره‌زدهر یك‌دو یده‌خون بصورت کای‌پدر «آن‌نه‌من‌باشم که‌روزجنك‌بینی‌پشت‌من
آن‌منم کاندرمیان‌خاك‌وخون‌بینی‌سری»

آن‌پسر میگفت‌پیمان‌پدر دارم که گفت: من‌ترا سرباز جانباز وطن پرروده‌ام
مادری میگفت‌بادختر: من‌ازاین‌آب‌وخاك خورده‌ام بر تاترا شیرین‌ببار آورده‌ام
بانوئی‌باشوی‌خودمیگفت: درحزب‌وطن چون‌ترا‌مرد دیده‌بودم‌باتوشوهر کرده‌ام
بیوطن هرگز مبادا نه‌زنی نه‌شوهری

تیره‌شب سیل‌شبیخون سپاهی‌قهرمان گردشهری‌حلقهٔ‌زنجیرخودرا میکشید
پشت‌درهم داده باولگا ، دوتیغ متحد همچومقراضی ره آزاد دشمن رابرید
ارتباط‌حلقهٔ دشمن گسست از سلسله اژدها ناگه بگردن آتشی‌پیچیده‌دید
اژدهای‌شهر آهن‌شد سر بی‌پیکری

صبحدم‌زانسوی‌ولگاتوپهای‌قلعه کوب ناگهان کوبید رگبار‌بلائی‌چونتگرك
انتقام خنده های اهرمن رادمبدم لوله های توپ میزد قهقه جلاد مرك
مرك‌میخندید و میپاشید سنگرها زهم آنچنان کزجنبش‌برق‌یمانی‌شاخ وبرك
سنگرروئین که‌هریك‌در کشودن‌خیبری

هم‌در اینهنگام ،ازهرجانبی طیاره‌ها میشکافند ابرهارا چون‌عقاب تیز چنك
یاری‌طیاره هائی‌را که‌اینك‌در گرفت باشکاریهای‌دشمنشان بصدهنگامه‌جنك
بسته‌بر دشمن‌مسلسلها ومیماندبدان کآب دردریا زند فواره از کام نهنك
سرنگون‌طیاره‌هاچون کشتی‌بی لنگری

تیره روی‌شهر وآتشبارها آتشفشان باغریوی سهمگین طیاره‌ها بارندبمب
شهرآهن‌صـ‌ـت طوفان‌نوحی آتشین کوره‌هائی‌قیر کون‌فو دزن‌باکمب کمب

انفجار و انهدام دائمی چون زلزله است — منعکس در کوه‌ها هنگامه گمب و گرمب
در افق‌ مام وطن پیدا بحال مضطری

حمله شد آغاز و سیلی آتشین جوشید و ریخت — آه! گوئی سدی از توفنده دریائی شکست
چشمها خونین و دندانها فشرده کینه‌جو — نیزه‌ها در کف دهن کف کرده چون پیلان مست
توپ و تانك و بمب و دشمن با همه دیوانگی — سیل دریائی چنان جوشنده نتوانست بست
خشم یك ملت ، چه فیلم مدهش زهره دری

شیرزنهائی چو (زویا) بمب بسته بر کمر — خود بزیر چرخ توپ و تانك میانداختند
تاز کام شیر بربایند تاج افتخار — پیشباز مرگ موحش را بسر میتاختند
با سر زلفی که در پای وطن میریختند — آهنین تدبیر دشمن را تبه میساختند
ای فری بر اینچنین ایمان پولادین فری

سیل لشگر چون دو طوفان مخالف از دو سو — سخت درپیچیده باهم جنگ خونین، تن به تن
چاك چاك و برق سر نیزه است و گرد و خاك و خون — شیرزن شمشیرزن ، شمشیرزن لشکر شکن
سهمگین طوفان گلزار بشر بود و در او — بس نهالان ریشه کن بس لاله‌ها خونین کفن
خاك و خون گسترده خون آلودگان را بستری

کشت و کشتار و کشاکش کو بکو و دربدر — برسر هر مشت خاکی هی دفاع و هی هجوم
ایلك دشمن رو بکاهش چون سیاهیهای شب — هرچه همدستان میهن ، در فزونی چون نجوم
برفراز گورها چون دوزخیها روز حشر — خاك و آتش بود دشمن بود و شیونهای شوم
وه‌ز چونین امتی و اف به چونان رهبری

در هوائی منقلب هیها و غوغائی غریب — صبح صحرای قیامت بود و هول رستخیز
لشگری از برق تیغ وحمله، عمال عذاب — لشگری چون سیل ارواح پلیدان در گریز

نعره‌ها فریادها کم کم فرو کش میکند   اختناق آمیر شد یك لحظه غوغای ستیز
ناله‌ها ماندوسکوت وبهت حیرت آوری

تنك مغرب درستادخویش روی نقشه‌خم   همچو کوهی سهمگین مارشال ز کف تندوعبوس
در پناه بیرق تسلیم میآمد جلو   با اسیران دگر ژنرال وژرمن پاولوس
ازیکی ملیون سپه نیمی تبه نیمی اسیر   جمله سر کالهای ژرمن ، پهلوانان پروس
جنك را بود این نخستین روح بخشامنظری

اژدها خونین و مالین باز گشته روبغار   لیك بادود دم قتال در جنك و گریز
قهرمانانش ز پی تازان ، سوار ابرو باد   دمبدم بارند بابرق و شرارش تیغ تیز
جاده ها ، بیراهه ها ، کشتار گاه انتقام   هر قدم اعضای اژدر قطعه قطعه ریز ریز
جنك بیرون شد زمرز کشور پهناوری

شهسواران سیل آسا در پی دشمن روان   غرش فرماندهان هردم فزون هرلحظه بیش
تانکی از کار اوفتاده توپها و همچنان   پیش میتازد که باشد ایستادن کفر کیش
چو نپلنك زخمی آنیك در برانکارغرق خون   دمبدم غرش کنان خود میدهد فرمان پیش
کیست دانی ؟ هردوپاراتوپ برده افسری

اژدهای نیمه جانی در تقلای فرار   لیك مالندش بگرز آتشین در خاك و خون
هرسرومغزی کزو کوبیده میگردد بگرز   آب و خاك کشوری میافتد از کامش برون
کم کم آزادی اروپارا بتن جان میدهد   جنب وجوش زندگی هردم فزون هردم فزون
وزهمای ایمنی گه گه صدای شهپری

لاشهٔ اژدر فتاده غار در هم کوفته   قهرمانان گرز در کف بر سر وی تاخته
ژرمن از آن مستی منحوس میآید بهوش   خرمن خود سوخته کار جهانی ساخته

تازه‌میفهمد که اهریمن چه موحش آتشی باغرور هیتلری در جان وی انداخته
چاره‌ای کوزانکه‌دارد هر گناهی کیفری

یك شب طوفانی تاریك میشد تـار ومار درنبرد آخرین باخنجر صبحی سپید
اهرمن باسرنوشت شوم خود در گیرودار باسپاهی درافق آن دور محوو ناپدید
زدشفق باانعکاس سرخ میدانهای جنگ کم کم‌ازدریای‌خون‌قهرمانان‌سر کشید

خنده‌روخورشیدپیروزی، چهرعنادلبری

اینهمه‌مدیون یك‌پولاد مردوشهر اوست آنکه گیتی تاابد نتواندش بردن زیاد
زین‌سپس‌هرجا که‌نامش برزبانهامیرود باید از آفاق بر خیزد غریو زنده باد
بشنوای‌ایران که‌وقتی‌قهرمانان‌داشتی: آن‌جوانمرداستالین‌وان‌شهراستالینگراد

روح ملیت‌بپرورتابر آردنادری



زفاف شاعر

شب زفاف تو کز خاك داشتم بستر　　بخشت نیز دریغ آمدم نوازش سر

حصارشب بمن ازمیخ اختران، دندان　　بهم فشردی و مریخ هشته قفل بدر

زابر دوخته بر سینه آسمان سپری　　که تیر آهمنش سرمه بودپیش سپر

گهی ز رعد زدی طبل تیر بارانم　　گهی ز برق فکندی بسوی من خنجر

سواد بیشهٔ باغاتِ دور و بر بس بود　　پی محاصرهٔ من سیاهی لشکر

بسان کورهٔ آهنگرم درون میسوخت　　بدم زدن همه آهم بسان آهنگر

بروی صخرهٔ استخر بهجت آبادم　　سری که سینه سپر کرده باقضاوقدر

قمارِ عشق، شکار پلنك را ماند　　خطای تیر همان باشد و بلای خطر

خبرز خویشتنم در عزای عشق نبود　　که کس مبادچومن از عروسی توخبر

بهوش آمدم از هوئی و ببالینم　　نشسته بود یکی ژنده‌پوش راهگذر

دل شب استو هیولای ژنده‌پوش مهیب　　صدای مرتعشم مو کند به‌تن نشتر

طبیب عشق منم، گفت وچون چراغ شکفت　　فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر

نواخت دست مسیحم بناز، پیشانی　　گشوده لعل لب افسانه گوی افسونگر

به لایلای لطیفم ربود رؤیایی　　چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور

در آستین مگرش سینمای جادو بود　　که نقش بست مرا فیلم آرزو بنظر

شکافت سقف حصاروشکوفه هابشکفت　　شب سیاه من آمد یکی سپید سحر

سرای حجلهٔ بختم ستاره باران شد
شب زفاف من از آن تو همایونتر

بدور حلقهٔ استخر از گل و شمشاد
بصف ستاده نوازندگان رامشگر

به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب
گرفته شمع بکف دختران مه‌پیکر

زسازهای درختان به زخمه‌های نسیم
سرودها و نواهای آسمانی، سر

کنیز نخل بزك کرده درقبای زری
غلام سرو کمر بسته با کلاه تتر

بجای سلسلهٔ کوهها، قطار شتر
که باربند جهیزند و کاروان شکر

جهیز ابر همه شال و ترمهٔ کشمیر
زری و اطلس رومی و دیبهٔ شوشتر

درآبشار برقصند گیسوان دربای
بعشوه خم شده، رقاصه‌های سیمین بر

بمطربان سر انداز از پی شاباش
فلك بمشت فشاند جواهر ازاختر

نسیم کرده بانفاس، مشکبیز آفاق
که آب برکه گلابست و خاك کوعنبر

ببزم لاله و نرگس، قدح کشان نسیم
بهم زنند باقبال سرخوشان ساغر

چه عنبریست که مطرب گشوده از گیسو
چه شکری که مغنی شکسته در حنجر

به پایکوب صنوبر، چنار دست افشان
بارغنون درختان تذرو خنیاگر

نسیم مجمره گردان زسایه روشنها
چه عودها که فکنده به لاله گون مجمر

بسایه روشن گلها چه شب نشینیهاست
ز دختران سیه جردهٔ ملك منظر

لطیف و وحشی و رویائی و گریزنده
زیك نسیم بسرشان هوای سیر و سفر

براستی شب وصل و زفاف شاعر بود
زشاهکار طبیعت شبی شگفت آور

شبی که خندد از او انعکاس در آفاق
چنانکه آینه از بارگاه اسکندر

زمین بساز فلك در سماع و وجد و سرور
بکوه و جنگل و دریا شکوه زیور و زر

فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب
بسان سیل فروریختی ز کوه و کمر

گشوده چشم کواکب در انتظار عروس
که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور

برای هدیهٔ من نیز بر که آینه بود — بروی آب زعکس هلال انگشتر
نوشته چین برخ آب : عذرما بپذیر — برای رفتن بازار زور باید و زر
زچتر بید فرو هشته پشه‌بند حریر — بروی تخت وزشمشاد تختخواب فنر
زتپه‌های گلم خوانچه‌های شیرینی — زسبزهٔ چمنم سفره های پهناور
زبوته صندلی ومبلها بصف چیده — زسایه مخمل مخمورشان به پشت اندر
مگر دریچه‌ئی ازماه بازشد که بناز — توجلوه گرشدی ای آیت همایون فر
گرفته دورتو مشاطگان عالم قدس — توچون میان چمن طاوسی نگارین پر
بصحنه‌های زراندود دلکش مهتاب — زبعد آنکه نمودی هزار گونه هنر،
سبك پریدی و بر دوش من نهادی پا — سپس خزیدی و بر سینه‌ام فشردی سر
بجادوئی بلبم دوختی لب نوشین — مذاق جان من آکندی از گل و شکر
من و تو هردو سزاوار یکدگر بودیم — جمال وفروشکوهی، ورای حد بشر
گسیخت عقد ثریا که شورمحشر را — زدورچرخ بهم میرسند شمس و قمر
به شاد باش عروسی شاعرانهٔ من — زمین بپای تو گل ریخت آسمان گوهر
شدم که لب بگشایم بشکوهٔ هجران — ویا بقصهٔ شرب الیهود این کشور
ولی تو نسخهٔ اصلی نشان من دادی — بسحر کلك سرانگشت خود که هان بنگر
فلك شکافته دیدم به‌سیل نوری سبز — گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر
چنان دو دیده بذرات چون می و مینا — که کس تمیز عرض راندانداز جوهر
سپس بنغمه فرودی که هرچه هست خود اوست — جزاو هوا و هوس باشد وهباوهدر
من و تو آینه داریم وجلوه گاه ظهور — که ظاهر او بود وماسوای اومظهر
توهم در آینهٔ من، جمال او دیدی — جمال بین که چه آئینه ساخت خاکستر
توچشم دل بگشاو بگوش جان بشنو — که چشمها همه کورند و گوشها همه کر

توئی که نامزد وصل شاهد ازلی — گر این قمار کلان میزنی زمن بگذر
گر این گذشت کنی حسن جاودان با تست — دگر من و همه دلخواه تو دراو مضمر
چه دیدم! آنکه جهان آینه است و از هر سو — فروغ حسن و تجلی بصورتی در خور
ولی بخاطر من وعده دادیم که بچشم — بصورت تو نماید همه نقوش وصور
سپس بدختر طبع عفیف من گفتی : — برو که چون صدف آبستنی به در و گهر
رسید وقت که پرواز را گشائی بال — و یا که ختم نمایش کند نمایشگر
ستردی اشکم و گفتی که وعدهٔ دیدار — در این جهان همه بگذار تا جهان دگر



پری

ای خواهر ورزی عزیزم ای شاخ گل نشاط خیزم
دل در خط و دفتر توشیداست کز این دو لطافت تو پیداست
نام تو و ناز تو پریوش لفظ تو و معنی تو دلکش
نام تو پریوش است و این نام نامش چه نهم بغیر الهام
مصداق من السماء الاسماست به به که چه اسم با مسماست
باغ نسب‌تو بار گل داد گل کاشت پدر که مام گل زاد
والاگهر و اصیل زاده چشمی و چراغ خانواده
هر صبح چو دست گل‌مرتب کز خانه برون روی بمکتب
خورشید دمد از آن سر کوی چون سایه بپا فکنده گیسوی
پنهان پریان بگرد موکب پیرامن مه شکفته کوکب
گل‌چتر گشا که سایبانم شمشاد بصف که پاسبانم
از ناز و کرشمه نور باران وز شرم و عفاف پرده داران
در خانه‌چو گل عزیز و محبوب در مدرسه چون بنفشه محجوب
چون گلشن طبع من بهاری چون «شاهد شعر» شاهکاری
چون نخ کنی آشنای سوزن گل را بدرند جامه برتن
چرخ تو چو دختری است کاری سر کرده سرود خانه داری

گلدوزی تو که کار دستی است — شعر تو و جلوه های هستی است
در دست تو میل تور بافی — پیچد به بریشم کلافی
با راز و نیاز عاشقانه — آنسان که بطرهٔ تو شانه
روی تو بهار بختیاری — موی تو پرستوی بهاری
کویت که بهشت جاودانست — مهد پریان و جادوانست
چشم تو که خواهر ثریاست — از گوهر دختران دریاست
زلف تو که بور، یا بلوطی است — چون بال هما و پر طوطی است
آن گردن و گیسوان مواج — چون قوی بر اهتزاز امواج
آن درج صدف که غنچه بندد — چون گوهر شبچراغ خندد
یاد تو که شعر دلنشین است — چون پرتو ماه شرمگین است
ناز تو فرشتهٔ بهاران — هرجا گذرد شکوفه زاران
قد تو که شاخسار طوبی است — آنجا که چمد بهشت دنیاست
آنت که لطیفهٔ نهانی است — پیوند جمال جاودانی است
صوتت که بگوش جان زند زنگ — سازیست لطیف ودلکش آهنگ
باغی که توئی نهال سروش — طبع چومنی سزد تذروش
آن گل که تورا نثار باید — از گلشن شهریار باید
افسوس که طبع من حزین بود — شعری که تو راسزد نه این بود



سرمنشاء گوهر و تبارت — باشد پدر بزرگوارت
کولطف نژاد آذری داشت — وانرا بزمینهٔ دری کاشت
از دامن کوه های تبریز — کز راز طبیعت است لبریز

زان سبز قلاع رشك مینو — دهلیز بهشت و قصر جادو
زان سبز بهار سینمائی — وان زرد خزان کهربائی
زان مهبط وحی ومهد الحام — گهوارهٔ ذوق و راز و ابهام
بس گنج نبوغ ارمغان داشت — وانرا بنهاد خود نهان داشت
مادر که لطافت و عفافش — بودند ودیعهٔ زفافش
آن نامیه را که بود صاعد — پرداخت زمینهٔی مساعد
هرسال که شاخه بار ور بود — بارش همه چون صدف گهر بود
زان نخل بسرو خورده پیوند — بس شاخ بلند زاد و دلبند
هر شاخه غریزهٔ جبلی — داده است بجلوهٔی تجلی
این‌را شده لطف طبع موزون — وانرا شده ذوق ساز محزون
این رنج نبرده چامه پرداز — وان مشق نکرده ارغنون ساز
اینجا شده شکوهٔی و آهی — و آنجا شده شعلهٔ نگاهی
این‌را کشش کمان ابرو — وآنرا پرش کمند گیسو
ورزی است سخن طراز شیراز — هوشنك شکر فروش اهواز
این‌راست حلاوتی شکر ریز — وانراست ترانهٔی دل انگیز
گو جلوه کند بهر لباسم — من شاهد خویش میشناسم
ورزی که مهین برادر تست — از لطف گهر برابر تست
طبعش که ودیعه الهی است — ازپاکی گوهرش گواهی است
با ساز فرشتگان هم آهنك — ساز سخنش بدل زند چنك
سازاست و ز عشق گو شمالش — وز شعر سرود لا یزالش
یارب گل‌این‌پسر چه گیراست — آخر نه گل است این کثیراست

چشمش که بانعکاس دریاست / فکرش چوافق دراو هوید است

کانون دماغ ، پر شراره / آفاق نگاه ، پرستاره

با قوت طبع و استقامت / باعزت نفس و با شهامت

چون شاهد ذوق‌خود ظریف است / چون دخترطبع من عفیف است

سری که بکار سحر و جادوست / در لهجهٔ جاودانهٔ اوست

درقالب آب و گل فرشته‌است / وزعنصر جان و دل سرشته است

وصف تو نه بی اساس کردم / حسن تو از او قیاس کردم

* * *

این پند چو گوهرو ستاره / در گوش تو به که گوشواره

در مدرسه علم بار بستن / در خانه بعلم کار بستن

آن رشته گزین زدانش وفن / کت یاد دهد وظایف زن

این مادری‌است و خانه داری / زنهار، نه خدمت اداری

از جملهٔ معضلات دختر / بختی است درانتخاب همسر

دوشیزه که غنچه‌سان شکفته‌است / چون گوهر سادهٔ نسفته‌است

گرزشت‌تراش دید و کج سفت / مسکین گهراست با خزف جفت

یاخود بمثال ساده ، دختر / ماند بیکی سپید دفتر

تا کاغذ و دفتری سپید است / بر خوب نوشتنش امید است

لیك ازبدو خوب چون نوشته‌است / از خوب و بدش دگر گذشته‌است

هشدار که خط نکو نویسی / تا آنکه نوشته را نلیسی

بدنیست که خبط خود بلیسند / لیکن بعذاب الك و پیسند

اینجاهوس و غرور در راه / دوشیزهٔ ساده را شود چاه

ازحیله و حسن وپیله و پول — درهر قدمی است رهزن وغول
باید بچراغ ذوق و توفیق — زین راه شدن بکوی تحقیق
این راه باحتیاط رفتن — شرط است و عصا بکف گرفتن

هرسرو، سزای همسری نیست — هرسر که نشان سروری نیست
بسیار کسان که ناکسانند — بیرون گل و اندرون خسانند
حسنی که بصورتست قائم — حسنی است موقتی نه دائم
حسنی که زوال در پیش نیست — لطفی و لطیفهٔی نهانی است
آن شعشعهٔی زروح زیباست — کان شعشعه منعکس بسیماست
چون روح بنور حق درخشد — فیضی‌هم از آن بچهره بخشد
این حسن خلل نمی پذیرد — وین زندهٔ جاودان نمیرد
سرچشمهٔ ذوق وبینش این است — سرمایهٔ آفرینش این است
این گوهر شبچراغ هستی است — انگیزهٔ عشق‌و شور و مستی است
اونبض حیات و جلوهٔ ذات — وز وی همه اهتزاز ذرات
.کانون قوای کهربائی است — گلزار جمال و دلربائی است
که جلوهٔ شاهدان رعناست — که جذبهٔ عاشقان شیداست
هم شعلهٔ حسن عالم افروز — هم آتش عشق خانمانسوز
فطرت که در آدمی خمیراست — بی‌مایهٔ آن که شد فطیراست
از ذوق چو دل صفا پذیرد — زین‌جلوهٔ حق جلا پذیرد
باذوق و صفا خوش است سودا — سودای چنین خوشست یکجا
ذوق‌وهنر اصل زندگانی است — باقی همه وصل زندگانی است
باذوق تواند اولیا بود — با راز طبیعت آشنا بود

موسیقی و شعر آنجهانی است — راهیش بعالم نهانی است
زین دست توان زقید خود رست — زین راه توان بدوست پیوست
تا نور خدا بدل نتابد — دل راه نجات خود نیابد
هر چیز پی حیات و هستی — هستی ز پی خدا پرستی
این نشئه که مکتبی اساسی است — درسی که دهد خدا شناسی است
وزمرك کسی بخود فزاید — کز عهدهٔ امتحان بر آید
تا درس خدا زبر نخوانی — زین پایه فرا شدن ندانی
بسیار کسان که خود ندانند — زندانی عمر جاودانند
جز با پر عشق از بر خاك — پرواز نمیتوان بافلاك
بی ذوق و صفا هنر نپاید — وز هر هنری صفا نزاید
ازبی هنران صفا نجوئی — در شوره گل و گیا نبوئی
مسپار بدو امانت دل — کز یاد خدا نشست غافل
حیف است بهمسری گزینی — آنرا که دلی در او نه بینی
باری بصفا و ذوق بگرا — هر چند که کیمیاست اینها
خود خواه بود هماره گمراه — توفیق خوداز خدای خود خواه
هوحق که تو رستگار باشی — وز حادثه بر کنار باشی



یادت نرود که امشب من — شد صرف فسانه با تو گفتن
شاید که سپیده زد بکهسار — شمع من و من هنوز بیدار
شمعی چو چراغ دزد کم نور — چشمی زخمار خواب رنجور
من کز همه خلق گوشه گیرم — یادتو چه گرم می پذیرم

من کز همه عالمم جدائی است — با یاد توام چه آشنائی است ؟
دراین دلشب که رهن خوابست — بیداری ما کجا حساب است
این دم که زخود جدا توان بود — بی یاد تو با خدا توان بود
میگویم و شعر من گواهم — کاین لحظه سعادت تو خواهم
باری توهم ای پری زمانی — گر یافتی از فلك امانی
دنیائی اگر بکام دیدی — وانجا بسعادتی رسیدی
گر زانکه بدهر دیر ماندی — وین دفتر خاطرات خواندی
یاد آر که من شبی نخفتم — وین نغز فسانه باتو گفتم
بی هیچ توقع و تمنا — توفیق تو خواستم همانا
باری چو ز خدمتم کنی یاد — شاید که برحمتم کنی شاد



هذیان دل

دارم سری از گذشت ایام طوفانی و مالیخولیائی
طومار خیال و خاطراتم لولنده بکار خود نمائی
چون پرتو فیلمهای درهم در پردهٔ تار سینمائی
بگشود دلم زبان هذیان

مرغان خیال وحشی من تنها که شدم برون‌بریزند
در باغچهٔ شکفتهٔ شعر باشوق و شعف بجست‌خیزند
تا میشنوند صوتی از دور برگشته چو باد میگریزند
در خلوت حجرهٔ دماغم

این همره ناشناس من کیست کو شیفته داردم نهانی
گوشم بنوای عشق بنواخت چشمم بجمال جاودانی
مهتاب شبی که غره بودند دریا و افق به بیکرانی
پیشانی باز خود نشانداد

من با نوسان گاهواره پیچیده به لابلای قنداق
وز پنجره چشم نیمه بازم مجذوب تجلیات آفاق

گهواره مرا به بال لالای برسینه فشرده گرم و مشتاق
میبرد بسیر باغ مینو

آن دور نمای سوسنستان وان باد که موجها برانگیخت
وان موج که چون طنین ناقوس دامن بافق زد و فرو ریخت
آن دود که در افق پراکند وان ابر که با شفق در آمیخت
شرح ابدیت تو میگفت

ما حلقه زده بدور کرسی شب زیر لحاف ابر میخفت
خانم. ننه مادر بزرگم افسانه و سرگذشت میگفت
میکرد چراغ کور کوری من غرق خیال و با پری جفت
شعرم بنهان جوانه میزد

آن بید کنار جادهٔ ده آیا که پس از منش گذر کرد
هر برگی از آن زبان دل بود با من چه فسانه‌ها که سر کرد
او ماند و جوان عاشق از ده شب همره کاروان سفر کرد
از یار و دیار قهر کرده

آن چشمه وسنك و دامن کوه تاقصهٔ من شنیده بودند
با آن همه انس و آشنائی از صحبت من رمیده بودند
کس با دل من سخن نمیگفت گوئی که مرا ندیده بودند
ایوای چه بیوفاست دنیا

آنجا گل وحشئی بصحرا دیدم به نسیم کام راند
هی چادر برکش از سر و دوش میافتد و باز میکشاند

با شعر نگاه خود بگوشش طوری که نسیم هم نداند
گفتم گل من مرا زخود راند

چون دود معلق از دو سو بید آئینهٔ آب میدرخشید
ماه از فلك کبود ناگاه سیماب بسبز دشت پاشید
غلطید در آب زورق ماه آنسان که در آبگینه خورشید
افسوس که کاروان ناستاد

سارا گل و ماه کوهپایه در خانهٔ زین عروس میرفت
سیلش بربود و اژدهائی تند و خشن و عبوس میرفت
گلدسته برآب و شیون خلق بر گنبد آبنوس میرفت
سارا تو شدی عروس دریا

طوفان سیاهی شررزا سیلی بعذار شرق میزد
گرداب دهن دریده و رعد فریاد زبیم غرق میزد
چون شعلهٔ چشم اهرمن گاه مریخ ز دور برق میزد
لرزان در و دشت و کوه و جنگل

چون چشم توای غزال وحشی روزیکه ز آدمی رمیدم
بوی تو مگر بدو گذشتی کز لالهٔ وحشئی شنیدم
باشعلهٔ شوق در گرفته شب همره بادها دویدم
تا بوی گلم گرفت دامن

پروانه شدم بسوسنستان خودرا بدم صبا سپردم
غوغای چمن بهار رنگین در عطر و ترانه غوطه خوردم

هر گل که عفیف و شرمگین بود ‌ ‌ بوسیدم و در بغل فشردم
در دامن لاله رفتم از هوش

مرواری جوی شدّه میساخت ‌ ‌ وز پولك نقره چشمه جوشید
وان ژاله که چون نگین الماس ‌ ‌ در حقهٔ لاله میدرخشید
بر سوسن لا جورد ناگاه ‌ ‌ زد شعله بـانعکاس خورشید
دشت آینه‌خانه‌شد نگارین

بـا نغمهٔ ساز پر گرفتیم ‌ ‌ مسحور جمـال آن ستاره
آویخته کوکبی درخشان ‌ ‌ با رقص و جلای گوشواره
کانون سروش بود و الهام ‌ ‌ افشانده فرشته چون شراره
او آلههٔ جمال زهره است

خفته ملکه بقصر یـاقوت ‌ ‌ دور و بر قصر ، گلعذاران
انوار زلال شعر و نغمه ‌ ‌ فواره زنان زچشمه ساران
بـارند فرشتگـان الهام ‌ ‌ با منظرهٔ ستاره باران
تـا هدیه برند عاشقانرا

ناگاه فراز غرفه خندان ‌ ‌ حافظ ! که بزهره نرد میباخت
زانو زده بودم اشك ریزان ‌ ‌ کزطرف دریچه گردن افراخت
لبخند زنان کلاه رندی ‌ ‌ ازسر بگرفت بر من انداخت
بشکفت بهشت خواجه درمن

بشکفت شکوفه برف بشکافت ‌ ‌ غرید مسیل وایل کوچید
بر سینهٔ درهٔ (قراکول) ‌ ‌ چوپان گله چون ستاره پاچید

زنگ شتران و نالهٔ نی — در گردنه های کوه پیچید
دارم سری و هزار سودا

دوشیزهٔ ماهپارهٔ ده — چون لالهٔ سرخ پرنیان پوش
وان روسری پرند زربفت — سوقاتی بادکوبه تا دوش
باچشم و نگاه آهوانه — استاده و بره‌اش در آغوش
گوئی که در انتظار گله است

پروانه چو برگ گل نگارین — ازبوسهٔ گل چه شهدکام است
چون‌شیشه ومی خطا کند چشم — پروانه کدام و گل کدام است
چندین نسزد ستم بمعشوق — یك بوسه و کار گل تمام است
تا شمع کی‌انتقام گیرد

درخلوت آن کبود ساحل — کانجا همه نزهت است ورؤیا
وقتی بسپیدهٔ مه آلود — بـارند فرشتگان بالا
وزخیمهٔ موجهای نیلی — برخاسته دختران دریا
تا خندهٔ مهر پا بکوبد

خورشید چو گیسوان فروهشت — چون زلف سمن بهم بریزند
یکدسته زنرده های زرین — بر کنگرهٔ سپهر خیزند
یك سلسله‌در پرند امواج — چون تابش نور میگریزند
مه خیزد و قو شتابد آنسو

محراب توبر فروخت قندیل — افراشته معبدی مجلل
وزگوهر شبچراغ انجم — گل دوخته بر کبود مخمل

کلبانك اذان طنین ناقوس پیچید و شمیم عود و صندل
مدهوش در آمدم بزانو

چون چنك خمیده پیر چنگی تانیمهٔ شب نماز کرده
بشکافت شب و به پلك سنگین آمد در دیر باز کرده
بر سنك مزار دخت راهب چنگی به ترانه ساز کرده
چون ابر بهار اشك میریخت

لرزید صلیبها و نوری شد برسر دیر چون کفن چاك
ارواح لطیف آسمانی آهسته فرو شدند بر خاك
گرد آمده بر ترانهٔ چنك با پیکری از اثیر افلاك
موسیقی و اهتزاز ارواح

بشکفت فرشتهٔ ندامت چون نور تنیده درمه و دود
بر سینه روان دختر دیر قربانی عشق روح مردود
با اشك فرشته شسته میشد معصوم لطیف شبهه آلود
از لکهٔ بوسه گاه مسموم

من خفته بروی بام و پیدا تالار حرمسرای شاهی
بر طاق دم دریچه لرزان شمعی به نسیم صبحگاهی
غلطیده به تختخواب توری ماهی چو بتور تله ماهی
بیدی بدریچه طره افشان

مطرود بهشت اهرمن شب پرواز کنان به بی صفائی
بر دخمهٔ کوه عارفی دید مدهوش جمال کبریائی

خودساخت بشکل حور و آنگاه　　چون صبح و شفق بدلربائی

از روزن دخمه سر بر آورد

اهرمن: ـ مهمان نخوانده می پذیری　　من ماهم و دخت آسمانم

پاداش توام هر آنچه خواهی　　برخور که بهشت جاودانم

کابین من آسمان ترابست　　هر چند تو پیر و من جوانم

شب تیره و باد نعره میزد

عارف همه سر بجیب از کار　　آفاق بسیر در نوردید

جز روح پلید در همه کون　　هر ذره بجای خویشتن دید

عارف: ـ کفر است از او جز او تمنا　　من ماه نخواستم ببخشید

مردود پلید دور میشد

افسانهٔ عمرم آورد خواب　　عمری که نبود خواب دیدم

در سیل گذشت روزگاران　　امواج به پیچ و تاب دیدم

از عشق و جوانیم چه پرسی　　من دسته گلی بر آب دیدم

دل بدرقه بانگاه وحسرت

شب بود و نهیب باد و طوفان　　میکوفت در اطاق با مشت

رگبار بشیشه های الوان　　خوش ضرب گرفته، باسرانگشت

تصویر چراغ پشت شیشه　　هی شعله کشیده باد میکشت

هم شوق بدل مرا و هم بیم

بیچاره زن سیاه طالع　　یکشب زده راه عفتش غول

پستان بدهان شیر خواره　　آن کنج خرابه مانده مسلول

با رنگ پریده شب بمهتاب	چون‌ساز حزین بناله مشغول
میگفت بشیر خواره لالای

ای سوخته از گناه مادر	در آتش جرم و جور بابا
لولو ممه برده و بغل سرد	بیرحم نداده نسیه قاقا
چون‌صبح شود خدا کریم است	بازامشبه هم چو بخت ماما
لالای گل فسرده لالای

با دود مه غلیظ خود جفت	آئینهٔ آبهای دریا
با تودهٔ ابر های دائم	با قبهٔ آسمان مینا
شرح ابدیت تو می گفت	من غرق یکی شگفت رؤیا
ناگاه صفیر قو برآمد

شب‌بود و به (ششکلان) تبریز	«اقبال» بچهچه مناجات
با زمزمهٔ هزار دستان	پیچیده صدا بکوچه باغات
تحریر صدا ، فرشتگانی	پرواز گرفته تا سماوات
روح‌همه عرش سیرمی کرد

آن ابر تنک بیاد دریا	بردامن سبزه اشك میریخت
از لالهٔ گوش شاخه گل	آویزهٔ ژاله چون‌دُر آویخت
لبخند گل عفیف خاموش	بلبل بغذلسرائی انگیخت
من‌بی تودلم گرفته‌چون ابر

آب یخ و برف از بر کوه	میگشت برود خانه پرتاب
گوئی که یکی سمند ابلق	شوید دم چون پرندرد آب

وان آب زلال رود خانه چون دستهٔ گیسوان پرتاب
افشانده بباد نو بهاری

روزیکه دو سال و نیمه گشتم بس خاطره داشتم سرشتی
دمسازی طاوسان رنگین با نزهت عالمی بهشتی
ناگه‌بخود آمدم که بودم پیری ازلی و سر گذشتی
خودرا بسزا نمی شناسم

باز آنشب روستاست کز کوه بر خاست غریو شهسونها
برروی گوزنهای بریان افروخته بوته ها، گونها
آهسته میان مردم ده با بیم و امید، انجمنها
من کودك و در پی تماشا

بر میشدم از گد وك (شبلی) چون آه که بر شود ز سینه
وز بیم بلای سنگباران بر سینه فشرده آبگینه
با آن همه، آبگینهٔ دل پرداخته از غبار کینه
زان آینه شرم بودت ای‌آه

آن منظرهٔ خرابه، از دور پیداست که بوده کاروانگاه
میگفت درشگه چی که آنجا آیند حرامیان شبانگاه
افسانهٔ سهمگین خودرا سر کرد خرابه بامن، آنگاه
شب دیدم و برق چشم دزدان

پوشیده به برفهای دائم توفنده و سهمگین، دماوند
سیمرغ بقاف او گروگان ضحاك بغار او گرو بند

چون‌مهد فرشتگان مه آلود چون قلعهٔ جادوان ظفر مند
جز ابر نگفته با کسی راز

از یار و دیار میگذشتم یك قافله بسته بار اندوه
با قافله میشدم سرازیر از دامنه های قافلانکوه
چون من دل کوه هم گرفته صبح‌است ومهی غلیظ و انبوه
یك‌اشك درشت کوکب صبح

بیشه‌است وکنار برکه آن بید با سلسلهٔ پرند گیسو
چون دخترکی برهنه کز شرم پوشیده بگیسوان بـرو رو
در آب فکنده عکس، گوئی درآینه شانه میزند مو
وزپشت درخت، سر کشد ماه

دریا ودل شب است و آفاق با زلزله ای مهیب، لرزان
غوغای قیامت است گوئی ارواح جهنمی گریزان
کوه و دره سیل مار و افعی است با برق و شرر خزان و لغزان
آفاق بریزد و بپاشد

شب‌بود و منش‌مراقب از بام شرمندهٔ دزدی و گدائی
جزسایهٔ من که بود وحشی آنجا همه انس و آشنائی
خودکرد چراغ خانه روشن وز پنجره تافت روشنائی
نورازپس اشك‌لرزشی داشت

زانسوی قراچمن دیاری است نزهتگه شاهدان آفـاق
آن دامن کوه «شنگل آباد» وان‌جلگهٔ سبز «قیش‌قرشاق»

یاد آن‌شب (خشگناب) و مهتاب وان صحبت میزبان (قیچاق)
آن یار و دیار آشنائی

شب بود و سواره میگذشتیم همراه سکوت دره‌ئی ژرف
پیچیده صدای پای اسبان در کوه و شکستن یخ و برف
باداز پی‌و سایه ها گریزان آهسته درختها زدی حرف
برخاست صدای زوزهٔ گرگ

آن‌صبح که ماهتاب هم بود من خوش بکجاوه خفته بودم
ناگاه ز غرش (قراسو) چشمی به سپیده دم گشودم
تا باز درای کاروانی سر کرد فسانه و غنودم
آنروز سفر چه‌لذتی‌داشت

آی صاحب خانه میهمانم این گفت ونواخت مشت بردر
در واشد و ناشناس آمد اندوده به برف پای تا سر
در رفته ز برف باد و بوران پیچیده بباشلق سر و بر
گرگی زده‌بود و دشنه خونین

پاشید ز هم چراغ خورشید بر آینهٔ افق فرو ریخت
در پنبهٔ ابرها زد آتش بس‌شعله‌و دود درهم آمیخت
وان‌شعشعه منعکس براستخر لغزان شدو نقشها بر انگیخت
چون صورت آرزو دلاویز

شب تیره و تازیانهٔ برق پیچیده باابر های انبوه
رگبار گرفت و سیل غرید باران بلا و سیل اندوه

لرزان درو دشت و صخره غلطان با گمپ و گرمپ از بر کوه
جنگل به‌لهیب برق ، سوزان

آن صبح که بود کوهساران از برف بسان سینهٔ قو
با اسکی رسم روستائی سر خوردن روی دسته پارو
سر گرم شدیم و پر کشودیم بر دامن کوه چون پرستو
خورشید هم از نشاط خندید

قوس وقزحی چو پر طاوس از گوهر طبع تر تراوید
زال فلك از کلاف رنگین بس تار تنید و طره تابید
یك سلسله از پرند دریا یك‌دسته ز گیسوان خورشید
تا بافت بر آسمان کمربند

صبحی که زمین زبرف دوشین دیبای سپید داشت در بر
خورشید بنوشخند و مارا سودای شکار کبك در سر
مرغ دل من که بچه بودم میزد بهوای کبك پر پر
رفتیم بطرف دامن کوه

آهسته فرو شدیم آن شب از آن تل خاك ریز خرمن
درآن‌سوی رود خانه ناگاه دو شعله تند و تیز روشن
گرگ است آهای ، رفیق‌من گفت بر . گشته گریختیم لیکن
با رعشه ورنگ روی مهتاب

از دیدهٔ دل نگر که بینی هر ذره زمین و آسمانی است
نز رخنهٔ تنگ حرص کانجا یك ذره نماید از جهانی ست

جان تیره ازاو شود جهان تنك — این حرص عجب بلای جانی است
شخصیت مرد میفشارد

یاد آن شب عید کان پری دید — آویخته شال من ز روزن
چون من همه شاد و غلغل شوق — برهر درو بام و کوی وبرزن
یك جوجه دوتخم مرغ رنگین — بستند بشال گردن من
یاد آنشب عید یاد از آنشب

روزیکه زمین جدا شد ازمهر — دل گرمی باز گشت خودرا
در آینهٔ افق نمی دید — تاریکی سر نوشت خود را
آنشب که بگوش ماه میگفت — افسانهٔ سر گذشت خودرا
گردون بهزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار ودمل — ابرش زدل گرفته آهی است
مهتاب شب انعکاس دریا — ازچشم پراشك اونگاهی است
وین زلزلهٔ جگر شکافش — لرزی است کدبرتبش گواهی است
ازآتش تب جگر گدازان

آتشکده را صفای زرتشت — چون لعل مذاب آتشی تل
گوئی که شکسته آبگینه — با تابش خور به سرخ مخمل
افرشته وشی سپید جامه — در سایه و روشنی مجلل
باچنك وعبادتست رقصان

بیشه‌است و مه و ستاره در آب — چون باد همی وزد گریزان
گوئی بحرمسرای شاهی — عریان ملکه است با کنیزان

چون خواجه سرا نهیبش آید شلاق زنان و بر گریزان
لرزان و رمیده می گریزند

خاموش وحزین خرابه کوئی افسانهٔ خود بیاد دارد
چون پیر پس از قبیله مانده عمری بشکنجه میگذارد
بس خاطره ها که با خرابی هر ساله بخاك میسپارد
افسانهٔ اوست در دهن ها

یك قرن عقب زدم خرابه تا صورت اولی شد ، اینك
قصر است و شکوه میهمانی باجبه بسر سرا اتابك
اعیان و رجال گوش تا گوش بر مقدم موکب مبارك
کالسکهٔ شاه شد نمایان

در کلبهٔ پرت روستائی مسکین‌زن پیر پاره میدوخت
چخماق زدو اجاق گیراند وزشعلهٔ آن چراغش افروخت
درواشد و دختری در آمد کزرشك رخش چراغ‌هم‌سوخت
از مادر پیر آتشی خواست

از عینك پیر زن نگاهی کردم بگذشتهٔ حزینش
درباغ شباب دختری مست میآمد و ناز بر زمینش
هی کاخ امیدو آرزو ریخت هی طره بچهره دادچینش
تاخم شد و موی گشت کافور

کوه از بر آسمان نیلی چون کشتی غرق گشته‌در نیل
وان ابرستیزه جو نهنگی است تازان بشکار خود بتعجیل

در ظلمت شب نهفت و دریا بلعیدهٔ خویش برد تحلیل
چون چشم نهنگها کواکب

هرگه که بخلوتی گریزم از هول غمی و ناروائی
در نای دل شکسته چون آه در گیرم و سر کنم نوائی
چون نی بروان درد مندان میبخشم از آن نوا دوائی
اینست وگرنه مرده بودیم

در جادهٔ کهکشان ستاره میداد دفیله فوج در فوج
چون رشتهٔ دود و توری ابر بگرفت خیال من ره اوج
چون موج خیال خویش دیدم من نیز گرفته دامن موج
رفتیم بهم بکشور ماه

عریان پریان آسمانی در آب بگیسوان افشان
در حوض بلور لاجوردی غلطیده چو گوهر درخشان
وز دور بدختران دریا لبخند زنان ستاره پاشان
با جلوهٔ طاوسی گذشتیم

در ساحل آن سپید دریا چون سایه بروشنی نشستیم
وز نیل غبار شب برو رو در چشمهٔ ماهتاب شستیم
در چاه شب اوفتاده کانرا در جوی سپید ماه جستیم
بارقص سپیدگان گذشتیم

در راه درشکه چی نشانم یك نقطه بگوشهٔ افق داد
گفت ار پدرتو سازم اورا خواهی چه بمن . بمشتلق داد

من آب نبات دادم اورا — او نیز پکی بمن چپق داد
وان نقطه نهفت درپس کوه

کم‌کم پدرم خدا بیامرز — دیدم سر کوه رسته چون کاج
چون بال ملك عبایش افشان — دستار سیادتش بسر تاج
وز کوه همیشود سرازیر — چون نور محمدی ز معراج
دیگر مگرش بخواب بینم



دختر آسمان

جادوی شبچراغ معبد شرق
چو بمرداب غرب شد مفقود

باچراغی که دمبدم میمرد
تنك‌میشد افق چو چشم حسود

آخرین انعکاس زرد شفق
کوه را داد بوسهٔ بدرود

مرغکی، بر منارهٔ دریا
سرفرا سینه برد و نرم غنود

نقشها چون خطوط آب زده
پخش میگشت‌و محو میشد زود

مرغکان مهاجر دریا
بال در بال هم، روان چون رود

دود شب چون مرکبی که‌دود
نقشها سود و رنگها فرسود

همچو آئینه های دق، دریا
تیره شد تانشست درمه ودود

نقش پرداز شب، سیاه قلم
زد به تصویر بود رنك نبود

لب دریا بجنگلی تاریك
گم‌شدم هر دری زدم مسدود

دوزخی سهمگین و آکنده
از روانهای تیرهٔ مردود

بادها چیره اژدهای لجوج
شاخه‌ها خیره غولهای عنود

چشمك اختر از خلال درخت
چشم دیو از بر طلسم و قیود

نیلساز کبود کار کهان
همچنان نیل خویشتن میسود

ملکه با کنیزکان حرم
درپس پرده های کاخ کبود

تا کنیز حرمسرای سپهر
غرفهٔ ناز را دریچه کشود

دختر آسمان بطنازی — گوشهٔ چشم و ابروئی بنمود
داس ابرو و خنجر مژگان — تیره گیها ز هم درید و درود
گیتی‌ازنو بهشت گمشده یافت — اهرمن از بهشت شد مطرود
پای آهسته هشت در صحنه — چون هنر پیشگان «هالیود»
چون چراغ ستارگان ریتا — کـه‌جمالـی بسینما بخشود
دامن افشاند، در همه آفاق — گرد اندوه شب بخنده زدود
شمع‌در کف کنیزکان گردش — صف کشیده چولؤلؤ منضود
زهره‌با پایکوب او سر داد — آسمانی سماع بربط و عود
صدف ابر پله بر بسته — ازبر کاخ لاجورد اندود
پس بچادر نمازی آبیگون — آمداز پله های کاخ فرود
غرق در چشمکان آبی او — افق آسمان ودریا بود
ریخت در آبگینهٔ دریا — زلفکان طلای عنبر سود
شد پر ازشدّه های مروارید — دامن موجهای کف آلود
پولك اختران در آب افشاند — آسمانی دگر در آب افزود
ماه رقصان به نیلگون دریا — آسمانش بسر فشانده نقود
پریان‌در شکنج طرهٔ موج — تاب بازی کنان‌به غیب‌وشهود
دختران لطیف دریا را — رقص با جامهٔ زری فرمود
پیرهن زرکشان دریائی — پایکو بند باسماع و سرود
پریان غولها بدر راندند — جنگل ازشر اهرمن آسود
پرز افسانه و پریخانه — جنگلی رشك جنت موعود
عالمی چون بهشت رویائی — وز جلال وجمال خود خوشنود

سایه‌روشن چه‌خوش خیال‌انگیز — پرده هائی که آورد بوجود
آبشاران ، کبود و مهتابی — دامن افشان چو شاهد مقصود
باد در هر چنار بن پیچد — دستهٔ مطربی است بادف ورود
سایه ها گرد روشنان ، ازدور — شب نشینی دختران هنود
پریانند ؛ گرم آب تنی — ماه واختر در آبهای کبود
وز دم باد های نا محرم — نازکانراست لرزشی مشهود
ابدیت به برکه های جمیل — منعکس با جمال نا محدود
همچو دودی بریشمین ازدور — تودهٔ بید ها و کپهٔ تود
بید برچشمه ، عود در مجمر — روشن‌و سایه‌اش چوشعله ودود
باد بپراکند مه و با وی — پرده بندد شمیم صندل وعود
نخل و زیتون‌و لیمو و انجیر — سیب و نارنج ازگل و امرود
پایکوبند گوشواره بگوش — هشته در پای گیسوئی ممدود
برکه از باد ها زره بافد — بلبلان را تغنی داود
مه بطاق مقرنس جنگل — شمع قندیل معبد معبود
شاخساران به پیشگاه جلال — درستایش نهند سر بسجود
ارغنون سکوت چون ناقوس — میفرستد به دیر قدس درود
وین سلام و درود روحانی — تا بمحراب قرب کرده سعود

* * *

شاعری راه کلبهٔ خود یافت — همره ، سایه راه می پیمود

◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇

سه برادر

سه برادر بدند در یك ده
قدو بالا کشیده از که و مه
مرزو بومی به نزهت مینو
آشیانی چو قلعهٔ جادو
آسمانشان پدر زمین مادر
مهرو مه شان دوخوبر و خواهر
پشت‌بر پشت همچوپنج انگشت
دهن دیو بد منش را مشت
خورده شیر محبت از مادر
دست در دست هم نهاده پدر
کله‌شان درچرا وچشمه بلور
شهد در کندوان‌و نان به تنور
مکتبی چون طبیعت سرشار
سینه دریای حکمت و اسرار
گشتها هریکی. گشوده کتاب
درس عشقش نوشته از هر باب
وز سه روشن چراغ روحانی
بود در خانه شان چراغانی
نانی از دسترنج میبردند
دسترنجی بکام می خوردند
دیو درجان آن دو کهتر تاخت
رخنه کرد و بجادوی پرداخت
هردو گفتند با برادر مه
که نباشد شرافتی در ده
شهر باشد که دل بیفروزد
درس شأن و شرف بیاموزد
وزشبی تیره دل گذشته دو بهر
بی وداعی روان شدند بشهر
آسمان گشت‌وماه وسال گذشت
یکی‌ازدرس خواند گان‌بر گشت
گفت با وصلهٔ تن از سرفن:
دست و پا ازتو علم و رای ازمن

تا فراغم بود بفکر مآل / بابرادر مکن دریغ از مال
علم و فن بود حیلت اندوزی / همه پا پوش شیطنت دوزی
سالها خرمن برادر برد / شرف و حاصل شرف همه خورد
وقت آن شد که دیگری آمد / چشم روشند لان نبیند بد
خون گرفته بچشمش ازسرخشم / هم ازآن دور برق میزد چشم
گفت من در برادری ماندم / همه درس برابری خواندم
این یکی مه‌چرا و آن یك میغ ؟ / این همیگفت و زیر دامن تیغ
هرچه مال است رد کنید بمن / تازه از مکرتان نیم ایمن
بهتر اینست هر دوان بکشم / پس ، بآینده نقشه‌ای بکشم
جز برابر نربزم ازدم تیغ / سرو جان در برادری‌چه دریغ
مدتی میزدند و میخوردند / هرسه آخر بذلتی مردند
لاشه‌ها ماند یادگار از جنك / خانه ها شد کنام ببرو پلنك

***

حیلت و خشم تیغ شیطان است / مایهٔ انقراض انسان است
این‌حکایت که‌شرح خیروشراست / داستان اخوت بشر است



اهریمن جهل

رهزنان نجوم در تك و تاز منهزم گشته، کاروان قرون
تخت جمشید باتلال و دمن چون غنائم فتاده در هامون
قتلگاه تمدن شرق است کشته داراو تخت وبخت نگون
چشم تاریخ بود گوئی ماه

در دل گرد باد ها گوئی بانوان حرم پریشان مو
دسته جمعی سرود خوان عزا اشك درچشم و چنك در گیسو
بید مجنون که دختر داراست جلو صحنه سر بسینه فرو
نیمه افراشته است پرچم سرو

یکطرف نعش مادر ایران پرنیان پوش سایه و روشن
از شکوه جمال و فر عفاف قصه گوی اصالتی است کهن
زیر چنگال اهرمن مدهوش در تشنج بحال جان کندن
چشمی و احتضار شمع حزین

اهرمن تا کمر بگو خلیج دوزخ افشان بجان ماهی ها
سر کشیده چو اژدهای سیاه تن بپیچیده در سیاهیها

چنك و دندان فروبه پهلوی نعش مکدش خون بکینه خواهی ها
شعلهٔ چشم ، خنجری خونین

از دو سو سر بسینهٔ مادر میفشارد دو کودك معصوم
گاه پستان بلب ، ولی افسوس شیرمادر نه ، شیره ای مسموم
جگراین سکوت تلخ آنگاه میشکافد بنالهٔ مظلوم
ناله ها نیز بشکند بگلو

هم‌دراین لحظه سینمای سپهر پردئی از گذشتهٔ ایران
ابرها لشگر خشایاری دردل آب و رعد شان فرمان
شاه در دست تازیانهٔ برق سر کرنش بپای شه ، طوفان
آه‌ایران چه‌بودی‌و چه‌شدی ؟ !



بهشت آرزو

شب در آغوش خیال و آرزو — عالمی دارم بهشتی رنک و بو
سر زمین سحر و شهر جادوان — مهد رؤیا و بهشت آرزو
انعکاس سبز دریا و افق — چون دو سیمین آبگینه رو برو
دستهٔ قو برفگون، افرشته وش — از سپهر لاجورد آید فرو
برگهارا با زبان جادوی — با هم از راز طبیعت گفتگو
جوی‌ها چون چشمهٔ سیمابها — یکدم ازتك وا نمیمانند و پو
از گل و سبزه بمینووش چمن — زمردین قالی و گلناری پتو
شاخهٔ مریم چو دختی پارسا — خم شده بر چشمه میگیرد وضو
گل میان خانواده میچمد — نخل نوشش عمه و تاکش عمو
نم‌نم باران و فراش نسیم — نرم نرمك گرم کار رفت ورو
چشمه‌ها چون چشم عاشق اشکبار — سبزه‌ها چون خط شاهد مشکبو
برچراغ مه حبابی هشته سبز — برگهای سیب و نارنج و هلو
آب لطف از شاخساران میچکد — میکند تر تشنه کامان را گلو
چون یکی افرشتهٔ رحمت نسیم — آید از هامون و گردد کوبکو
ساکنانش تاجداران عفاف — آدمی صورت ولی افرشته خو
هرگز این درنده‌خوئی‌ها که هست — درجهان ما نمی بینم دراو

خار از پای یتیمی میکند سوزن مژگان دختی ماهرو
گر بدامان خیالی ، شبهه‌ئی باید از اشك ندامت شستشو
بانوان باسوزن شفقت کنند چاك دلهای یتیمان را رفو
تا بیاساید روان تشنه ای دل بدوش جان کشد بارسبو
بر فراز او همای آشتی سایه افکن هشته بال و پرفرو
دیوخود خواهی بچاهی‌سر نگون بسته راه چاره‌اش از چار سو
کی‌در او اهریمن خونخوارجنك دست یابد بر جهان صلحجو
کی‌بچوگان سیاست رهزنند مستمندانرا برقصاند چوگو
کی خطاب والی والا کنند با تهی مغزان کلّه چون کدو
نه‌رحی بینم برزی شنلید نه‌دلی یابم بسختی سنك‌و رو
نه‌حریف بی صفا بی‌بند و بار نه فقیر بی نوا بی‌جاو جو
نه پلیدی را بتن پیه دلو نه یتیمی را بدل داغ لبو
بازو تیهو پرد اریك آشیان شیرو آهو نوشد ازیکطرف جو
نی بیك بام احتلاف دوهوا نی بیك شو اشتراك دو هوو
شو ندارد جز سر فرزند و زن زن ندارد جز سر پیوند شو
پای‌تاهر جا که می پوید صفا چشم تا هرجا که می بیند نکو
گلشن امن است و نزهتگاه‌انس خوش‌فراغ اندیشه‌را ازهای هوی
کودك اندیشهٔ بیدار من خفته برگهواره‌ای از پر قو
مهدش‌از شاخ گلی آویختند بسته حورانش رسن ازتار مو
من‌به لالای صبا سرمست‌خواب ور غنون مرغ حق افسانه‌گو
چون بخودآیم‌همین دنیاست‌باز ای‌تفو برخلق این دنیا تفو !

سه‌پرنده

پای کوهی، قلعهٔ قهر و عتاب — یا قرقگاه یکی شرزه عقاب
بیشه زاری بود سبز و با نمك — از نژاد مزرع سبز فلك
سرزمین سحرو مهد جادوان — چهره پرداز جمال جاودان
برگهایش چون مژه برتافته — شاخه‌ها چون طره درهم بافته
آفتاب از سرو نازش پا یبوس — برکه اش آئینهٔ بخت عروس
اختران دربرکه اش مشعل‌فروز — شعله‌های ماهتابش سایه سوز
شب‌خمیدی چرخ بافانوس ماه — باهزاران دیده‌اش کردی نگاه
زیرپای بیشه دشتی بد فراخ — شوره‌زار و شوخگین و سنگلاخ
کارش افتاده بجادو کرکسی — خود نه‌پیچد رشتهٔ کار کسی
بیشه‌هم آشفته چندین روزگار — زین دو بد همسایهٔ نا سازگار
از عقابش پر زدی برسر بلا — کرکسش پاپیچ از پائین پا
طوطیانی داشته شکر شکن — شاهدو شورافکن وشیرین سخن
بلبلانی، با نوای جاودان — تیره‌شب بگشوده راه کاروان
جمله درچنگال این اهریمنان — بی‌گناهی رفته بودند ازمیان
لیك گاه از لابلای شاخه ها — ناله‌ای‌میخواست، خود کردن‌رها
بلبلی مسکین که بازش درگلو — ناله‌هم بشکستی و رفتی فرو

در عتاب ازدور کر کس با عقاب مرغك مسکین دلش ازبیم آب
که بغریدی عقاب تیز چنك : کو کجاشد کر کس بی‌نام وننك ؟
تابیاسایم من از رنج شکار ، دسترنج من ربوده لاشخوار
این‌همی گفت‌وچو طوفانی مهیب برسر بیشه بر آوردی نهیب
برق‌چشم از خنجر کین مصاف سینهٔ جنگل دریدی تا بناف
کر کس‌از آنسو که:مارادل کباب بهر لاشه ـ تیهو از آن عقاب ؟
کو طرفدار عقاب آن یاوه‌گو؟ کرم‌خاکی‌هم که‌شاکی‌هست ازاو
بلبل‌مسکین دل‌از وحشت دونیم کی‌تواند سر بر آوردن زبیم
تا بگوید ای خدا من بلبلم بلبلم تنها هوادار گلم
. . . .
. . . .
. . . .
تاـعقابش کله ناگه کند و برد کر کسش تن‌درهوا قاپید وخورد
عهدهٔ راوی که در ضمن عمل خنده‌هم شد زیر لب ردو بدل
قطرهٔ خونی که ازبلبل چکید شد گل سرخی و کم کم قد کشید
هرسحر با باد گوید داستان بادهم یکسر بگوش آسمان
تافلك ازجور بلبل بس کند ور کند با باز وبا کر کس کند

◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◇◆

سرمشق شاعر

بچشم حیرت وسر گشتگی چو اختر و ماه
نظاره درفلك وسیر وماه و اختر کن

همه مظاهر آیات و شاهد ازلند
در آبگینه تماشای ماه منظر کن

چو چشم و گوش تو بد بین و بدشنو باشد
فضول حق مشو آن کورسازو این کر کن

جهان پسند جهاندار میرود هشدار
تو گر پسند نداری جهان دیگر کن

تحول بد ونیك ازپی تکامل تست
توهم بشرط تأمل به نیك وبد سر کن

بکار گاه قضا کافریست چون وچرا
نه طعن و طنز مسلمان نه عیب کافر کن

چو از کرانهٔ جان آفتاب عرفان تافت
مس وجود خود از کیمیای آن زر کن

چراغ عشق بنور جمال جاویدان
بجان فروز و شبستان دل منور کن

نخست لشکر شهرت که در کمینگه تست
بحمله درشکن وخلوتی مسخر کن

بخود فروشو و خود ژرف بین که دریائی
بکوش و دامن مقصود گنج گوهر کن

اگر که گوهر ابداعی آمدت درچنك
عروس طبع بدان شبچراغ زیور کن

دگر تو بلبل دستانسرای توحیدی
بجلوه بین گل و گلبانك عاشقی سر کن

فروغ فیض و کرم از کسی دریغ مدار
توهم بهمسری مهر و ماه سر بر کن

بیك ترانهٔ دلکش خلاصه کردم هان
گر اهل معرفتی این ترانه ازبر کن

بعشق زندهٔ جاوید تا شوی جاوید
نوای عشق زن و دوست دار و باور کن

سرود راه آهن

منم فرخ قطار راه آهن   خروشم خیزد از اتلال ودامن
عقابی آهنین بالم که باشد   فراز کوهسارانم نشیمن
بهم دوزم زمین و آسمانرا

بفرق من لوای شیروخورشید   کلاه سروری ساید به ناهید
چنانم همعنان طایر شوق   که میپرم ببال عشق و امید
همای عشق را هم آشیانم

به‌پرواز اندرم هرچند پر نیست   زمن پرنده ای پرنده ترنیست
چنان دوزم بهم اقصای آفاق   که خود تیرنظررا آن گذرنیست
زمان فرسودهٔ زیر پی ماست

چوپا کوبم بآهنك تلیق تاق   غریو شوکت اندازم در آفاق
به‌دودی تیره تراز روز دشمن   دهم تاوان دود آه عشاق
که عمری انتظار من کشیدند

سحرگاهان که‌واگون و ترنها   بر انگیزم میان کف زدنها
جوانان چون نسیم نوبهاران   گل افشانند برمن از چمنها
زشادی پرچم افشانم در آفاق

دوانم تارهای خود پیاپی به‌تن ایران نورا چون رك و پی
شکفتا رك که‌سیل‌سود وثروت بجای سیل‌خون پیوسته دروی
برقص نبض خواند نغمهٔ روح

بجوشانم ز کانون هنر من خروشان سیلی از پولاد وآهن
شگفتی نیست گر آهن کنم آب که‌از سوز گداز عشق میهن
ببردارم یکی جوشنده کانون

یکی روئین تنم من داستانی بیاد آرم غرور باستانی
بغرش ، غرش رعد شبانگاه بجستن ، جستن برق یمانی
غریومن دل دشمن کند آب

گهی‌چون دیومستم کنده برپا گهی چون اژدهائی کوه پیما
گهی‌همچون‌خروشان‌سیل،خیزم زطرف کوه و پویم راه دریا
چو کشتی لنگراندازم‌بساحل

من‌و کشتی دو پیك باد پائیم دو جادوئی نهنك و اژدهائیم
هرآنچ ازآبی وخاکی بخوردیم بمهر از کام یکدیگر ربائیم
سپس‌هریك زراهی باز گردیم

دوهمسنگیم در گوهر من واو چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
یکی کالا فروشم من ز سوئی یکی کالا بخر او از دگر سو
ولیکن‌من بسعی ازوی فزونم

مرابس سد راه معنوی بود ولیکن من دلو پشتم قوی بود

هزاران کوه را درهم شکستم | که پیوندم بعزم پهلوی بود
شکستم کوه ها را و گذشتم

غریو من که برخیزد بکیوان | بود اعلان استقلال ایران
شرار سینه‌ام بر چهره آفاق | نویسد با یکی خط زر افشان
که ایران جوان پاینده بادا



مناجات

محراب تو شب چو بر فروزد قندیل — پروانهٔ آن ستاره ها ، نورانی
اسرار نمایش تو گردد آغاز — ای پردهٔ سینمای تو روحانی
تاریکی بی نهایتت در ابهام — یك صحنه در او بروشنی رخشانی

***

سیمای گل عفیف در گلدانها — باریزش اشك شمع چون مرجانها
وز مجمره‌ها شمیم مشك و کافور — در دامن شب چو خوشهٔ ریحانها
امواج طنین چنك و نی چون ناقوس — همراه ترانه های جاویدانی
عیدی کند این نمایش روحانی

***

چون چراغ خود فروزان میکنی — صحنهٔ گیتی چراغان میکنی
پردهٔ خلقت سپید و تابناك — من سیاه و سایه‌ام لرزان بخاك
اصل من آنجاست اینجا سایه‌ام — رو سیاهم ، سایه ام ، بیمایه ام
لکه ام افتاده در دامان نور — رحمی ای دریای بی پایان نور
دستگیری کن که تا والا شوم — نقشبند پردهٔ بالا شوم
کی رسد وقتم ؟ که در اوج کمال — قطره ام بارد بدریای جمال

قطره‌ام روشن کن‌ای دریای پاك ناتوانم گوهری شد تابناك

* * *

دستگیرا یکی لطیف حواس که کنم دست‌گرم‌تر احساس
کاش صوتت شنفتن آموزم تا سخن با تو گفتن آموزم
یاد من ده ارادهٔ ملکوت تا که‌دریابم این بیان سکوت
آه ! از این زمانهٔ کوتاه آه‌از این دست کوته من آه
ازحیات جهان‌کسی بر خورد که بنور چراغ تو پی برد
این چراغیست کزازل می‌سوخت ابدیت بدین چراغ افروخت

* * *

کیستم چیستم بگو با من مگر از راز خودخبر گیرم
ازغم وشادیم مراد تو چیست تا مراد تو در نظر گیرم
اگرم خنده خوب ؟ خوش خندم و گرم گریه ؟ گریه سر گیرم

* * *

روزتو پرده‌ای سفید وبر اوست جنبش سایه های انسانی
خویشتن را وجود پنداریم زهی‌این اشتباه و نادانی
کوشش سایه و غرور تهی است اینهمه صولت و رجز خوانی
خواهش نور تو همه عشق‌است خواهش ما هوای نفسانی
من کجا و صلاح کار کجا خودبکن بامن آنچه خوددانی
سیر در نور جاودانم ده که توئی جاودانه نورانی

بر سنگ مزارم

ازاین خلعت خاکی کالبد نام — نه تاری بجاماند دیگر نه‌پودی
من‌از شکر احسان‌تو برنگردم — خدا یا مرا بارها آزمودی
بسازم بسوزی که از آتش وی — نخواهد بچشم کسی‌رفت دودی
بغیر از نمودی بگیتی نبودیم — برفتیم کز ما نماند نمودی
چه‌سود از جهانی که دروی نباشد — نه‌اصحاب فضلی نه‌ارباب جودی
همه‌دانش وحکمت آموختم‌لیک — اجل کز درآمد نبخشید سودی
نگویم که مردن‌روا نیست یارب — ولی کاش مرگ جوانان نبودی
توای کوهساران که‌چندان که‌دیدم — بسنگینی و سهمگینی فزودی
بشرزاد و مرد و تبه شد ولی‌تو — همان‌سنگدل کوهساری که‌بودی
بتاب آفتابا که صدقرن دیگر — همان گیتی افروز عاد و ثمودی
توای ماه‌تابان که‌چون‌سیم‌گون‌تاج — بر این‌تخت والای‌چرخ کبودی
پس‌از مابشب زنده داران هجران — همان‌قصه سر کن که‌باماسرودی
توای شب نشین قدیمم ثریا — که شبها بافسانهٔ من غنودی
بشب غمگساری زندانیان کن — براز و نیازی و گفت وشنودی
توای‌چرخ گردنده کز نیزهٔ برق — کلاه از سر تاجداران ربودی
بکشت زمین دانهٔ آدمیزاد — نکشته بداس مه نو درودی

توای جویباران چو از جنبش باد
برقصد گل و سرو سر کن سرودی

بهرجا که آزاده ای دیدی ای باد
خدارا که از ما رسانش درودی

الایا صبا نکهتی بر من آور
چو برهم زدی طرهٔ مشك سودی

توای ابر گرینده بر صفحهٔ دهر
که نقش بسی آرزوها زدودی

تو در برگریز خزانی همانی
که ازدیده باران حسرت گشودی

خدارا بناکامی شاعری نیز
ببخشای و ازدیده بگشای رودی

ولیکن بسنك مزار من این نقش
بهل تا بماند زما یاد بودی

مگر روزی آزاده‌ئی این فسانه
بخواند بغوغای چنگی و رودی



شیون شهریور

روح زرتشت سحر که بلباس خورشید سر بر آورد در آفاق ز تخت جمشید
جام جم دید کز و خون جگر میجوشد اشك چون پرتو خورشید بمژگان پاشید
گوئی از اشك صفای دل دارا میجست
زنگ اسکندر از آن لوح دل آرامیشست

آمد افسوس کنان بر سر مهد زرتشت باهمان خاك که از گریه بخون می آغشت
گفت آتشکدهٔ آذر گشتسب که کشت؟ دیدم آنگاه که برسینه نهادی انگشت
یعنی آتشکده درسینه نهان داشته ام
ایمن ازسرزنش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان کشور جم را بجگر سخت آسیمه سر از حادثه می جست خبر
کسی از شرم نیارست بر آوردن سر مگر از خنجر بیگانه در او یافت اثر
کاسهٔ چشم ندامت شد و دروی نگریست
همهٔ روز در آن کاسهٔ خون دید و گریست

دیده، خورشید چو میبافت به تشییع غروب دل در آن قافله میدید وداع محبوب
روشنی در افق آنگوشه گریزان، مرعوب زین سو اهریمن تاریکی و خوف و آشوب
اهرمن در افق غرب چو این همهمه داشت
دیدم آن آیت رحمت بلب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم بسلام نوروز — مگرم کوکب اقبال تو تابد پیروز
آمدم در پی آن کوکب آفاق افروز — لیک از این غمکده رفتم همه درد و همه سوز
دگر ای مادر غمدیده بخون زیور کن
جشن نوروز بهل شیون شهریور کن

چون چراغ رخ زرتشت نمودی خاموش — بود ماتمکدهٔ دهر سیه بالاپوش
کز افق جامهٔ مهتاب ببر کرده سروش — سر بر آورد و همی گفت وطن را در گوش
که بری دامن ناموس تو از هر لک باد
وین حوادث همه در کام تو مستهلک باد



اشک مریم

دوشم که بدگمانی چون اهرمن بجان تاخت … حورم بدیده دیو و طاوسم اژدها بود
مهد فرشتهٔ من شد آشیان دیوی … کورا نه آب شرمی در چشمهٔ حیا بود
باماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل … ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود
آهو نگاه من خود خاموش وطاق ابرو … دیوار چین کشیده کین تاختن خطا بود
بهتر که گوش جانم کر بود ورنه آن چشم … درهر نگاه سردش یک سینه ناسزا بود
ناگاه اشکش آمد، شاهد که آن نگارین … سر حلقهٔ وفا و سر چشمهٔ صفا بود
طوفان برق چشمش با مبتلای خشمش … هر کوکبی که میریخت یک آسمان بلا بود
چون چشم دل کشودم خاکم بسر چه دیدم! … مستی که راست گفتی با محرمش زنا بود
درپایش اوفتادم او نیز گریه سر داد … این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود
این اشک شوق بود و باحلقه های دلبند … گرخود گره بمژگان ازدل گره گشا بود
شمعی بروی نعش پروانه اشک میریخت … یک پردهٔ لطیف و رنگین سینما بود
ازعصمتش چومریم برچهره هالهٔ غم … وان زلفم ازنوازش خود سایهٔ خدا بود
اشک طبیب دل را با شوق میمکیدم … بیمار جان حریص این شربت شفا بود
بیگانه خوانده بودم چشمیکه اشک شوقش … ازشیر مادرم بیش باجانم آشنا بود
آب حیات بود و قوت روان خسته … باخود شکسته ای را پیوند مومیا بود
یاداز بیان حافظ، آری که حالتی رفت … الحق مقام قدس و محراب کبریا بود

از بوته‌ام مس قلب آمد برون زرناب | دیگر کجا توان یافت آندم که کیمیا بود
آنکه بشعر سعدی برداشت مایهٔ شور | شوری که بوی هجران میداد و جانگزا بود
«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران» | این نغمهٔ فراقش با من دگر جفا بود
من هم بنالهٔ ساز از پی دویدمش باز | اما ز شرمساری این ناله نارسا بود
از اینکه سوء ظن خواست، اما برنجش دوست | در خانهٔ دل ما هم جشن و هم عزا بود
ماهم بجرم آنشب رفت و دگر نیامد | شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود
اما ز اشك پرسم کان نازنین چگونه ؟ | با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود
آری بروز موعود تا پشت در دویدم | منظور من نبود و محبوب من صبا بود
دریافتم که هجران کار قضاست با من | وین مایهٔ تسلی جبران آن قضا بود
گفتم صبا کجائی آخر گداخت جانم | با این گشاد بازی نتوان حریف ما بود
آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت | کز سوز ساز و رقت غوغای کربلا بود
دل گفت ماه من داشت برسر هوای استاد | گفتم بمکتب عشق طفلی گریزپا بود
اشکم دوباره میزد آبی باتش آری | صدره گر از ندامت اشکم روان روا بود
ای غم بیا بگرییم بازم تو یار غاری | شادی اگر چه گل بود بیمهر و کم بقا بود
باری گرم بسوزد از تاب و درد و هجران | باز از دلم نیامد گفتن که بیوفا بود
این قصه شهریارا شایان نقش بستن | برطاق عرش سیمین با سودهٔ طلا بود



سرنوشت عشق

یك زمان باغ نگارینی بود حالیا ریخته و پاچیده
بوته‌ها کیج و غبار آلوده شاخه‌ها لخت وبهم پیچیده
کوئی آنجا سخن ازقافله ایست ناجوانمرد کز او کوچیده
باغبان رفته صفا رفته از او

سایه افکنده شب سنگینی شب ابری که نزاید سحری
میرود گربه سیاهی لب بام ریخته پای ستون مشت پری
مار از رخنهٔ دیوار کهن دزد و شبگیر بر آورد سری
گوش کن میشنوی نالهٔ بوم ؟

چوب بستی که بپا دارد تاك مانده‌ازوی کج و کوله دوسه‌چوب
وان‌عقب، سوسوی‌شمعی‌است‌عبوس چشمك غرفهٔ قصری مخروب
سایه روشن ، بسر مهتابی پشت آن‌نرده خزیده مرعوب
اشکریزان‌همه‌باچکّهٔ برف

میطپد دریچه ، با هو هوی‌باد میچکد اشك غم ازطاق ورواق
شمع در کشمکش باز پسین مانده با پایهٔ زرین دم‌طاق
باد با سکسکه درشیون شوم کاج آشفته کشد سر باطاق
چه خبرهست خدایا آنجا ؛

وای ! جان میدهداین گوشه کسی شاهدی ! چون‌شکر ین‌شاخ‌نبات
چشمها دوخته بر گوشهٔ سقف همره شمع بحال سکرات
ما هر و ئیست که دیگر چون او مادر دهر بزاید ؟ هیهات !
کفنش آمسزد کورش دل

بسته شد نرگس شهلائی مست | که نگاهش بجهان میارزید
ناز شمعی که خود افروخته بود | باز ، بالای سرش میلرزید
توهم ای قصر فرودآ که دگر | درتو کس عشق نخواهدورزید
جای او را نتوان داد بکس

منم و در قفس سینهٔ تنگ | دل ، که دلدار دراومی میرد
میشود شعلهٔ عشقی خاموش | دل ، عزائی بسزا می گیرد
خون‌شو ای‌دل که وفانامهٔ عشق | سرنوشتی بجز این نپذیرد
عشق جرم‌است بزندانی خاك



ای وای مادرم

آهسته باز ازبغل پله ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه
او مرده است و باز پرستار حال‌ماست
در زندگی ما همه جا وول میخورد
هر کنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست
در ختم خویش هم بسر کارخویش بود
بیچاره مادرم

۲

هرروز میگذشت ازاین زیر پله ها
آهسته تا بهم نزند خواب ناز من
امروزهم گذشت
دربازوبسته شد
باپشت خم ازاین بغل کوچه میرود
چادر نماز فلفلی انداخته بسر
کفش‌چروك خورده وجوراب وصله‌دار
اوفکر بچه‌هاست
هرجا شده هویج‌هم امروز میخرد
بیچاره پیره‌زن همه برف است کوچه‌ها

۳

او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد بجستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته بزیر بال
هرشب در آید از در یك خانهٔ فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان

٤

اورا گذشته ایست ، سزاوار احترام :
تبریز ما ! بدورنمای قدیم شهر
در (باغ‌بیشه) خانهٔ مردی‌است باخدا
هرصحن وهرسراچه یکی دادگستری‌است
اینجا بداد نالهٔ مظلوم میرسند
اینجا کفیل خرج مؤکّل بود وکیل
مزدو در آمدش همه‌صرف رفاه خلق
در ، باز وسفره ، پهن
بر سفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر میشوند
یك‌زن مدیر گردش این‌چرخ و دستگاه
او مادر من است

٥

انصاف میدهم که پدر رادمردبود
باآنهمه در آمدسرشارش ازحلال
روزی که مرد روزی یکسال خود نداشت

اما قطارهای پراز زادآخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادراز چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادرمن ودرماندگان خیل
او یك چراغ روشن ایل وقبیله بود
خاموش شد دریغ

۶

نه ، اونمرده ، میشنوم من صدای او
بابچه‌ها هنوز سروکله میزنند
ناهید ، لال شو
بیژن ، بروکنار
کفگیر بی‌صدا
دارد برای ناخوش خودآش میپزد

۷

اومردودر کنار پدر زیرخاك رفت
اقوامش آمدند پی سر سلامتی
یك ختم هم گرفته شد و پربدك نبود
بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند
لطفت شما زیاد
اماندای قلب بگوشم همیشه گفت :
این حرفها برای تو مادرنمیشود .

۸

پس این که بود ؟

دیشب لحاف ردشده بر روی من کشید

لیوان آب ازبغل من کنار زد ،

در نصفه‌های شب

یك خواب سهمناك و پریدم بحال تب

نزدیکهای صبح

اوباز زیر پای من اینجا نشسته بود

آهسته با خدا ،

راز ونیاز داشت

نه ، او نمرده است .

۹

نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز

اوزنده‌است درغم وشعر وخیال من

میراث شاعرانهٔ من هرچه هست ازاوست

کانون مهرو ماه مگر میشود خموش

آن شیرزن بمیرد ؟ اوشهر یارزاد

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

۱۰

اوباترانه‌های محلی که میسرود

با قصه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت

ازعهد گاهواره که بندش کشید وبست

اعصاب من بساز و نوا کوک کرده بود
او شعر و نغمه در دل و جانم بخنده کاشت
وانگه باشکهای خود آن کشته آب داد
لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود از عشق عالمی

۱۱

او پنجسال کرد پرستای مریض
در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
اما پسر چه کرد برای تو ؟ هیچ، هیچ
تنها مریضخانه، بامید دیگران
یکروزهم خبر : که بیا او تمام کرد .

۱۲

در راه قم بهرچه گذشتم عبوس بود
پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم بحال من از دور میگریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یك اشك هم بسورهٔ یاسین من چکید
مادر بخاك رفت

۱۳

آنشب پدر بخواب من آمد ، صداش کرد
اوهم جواب داد
یك دودهم گرفت بدور چراغ ماه
معلوم شد که مادره ازدسترفتنی است
اماپدربغرفهٔ باغی نشسته بود
شاید که جان او بجهان بلندبرد
آنجا که زندگی ، ستم ودردو رنج نیست
اینهم پسر که بدرقه‌اش میکند بگور
یك قطره اشك ، مزدهمه زجرهای او
اما خلاص میشود ازسر نوشت من
مادر بخواب ، خوش
منزل مبارکت .

۱٤

آینده بود و قصهٔ بیمادری من
ناگاه ضجه‌ئی که بهم زد سکوت مرك
من میدویدم از وسط قبرها برون
اوبود وسر بنا له بر آورده ازمغاك
خود را بضعف از پی من بازمیکشید
دیوانه ورمیده ، دویدم بایستگاه
خودرابهم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان زپشت شیشهٔ در آخرین نگاه
بازآن سفید پوش وهمان کوشش و تلاش
چشمان نیمه باز :
ازمن جدا مشو .

۱۵

میآمدیم و کلهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناك همه میگریختند
میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف ورخنهٔ ماشین غریو باد
یك نالهٔ ضعیف هم ازپی دوان دوان
میآمد و بمغز من آهسته میخلید :
تنها شدی پسر .

۱۶

باز آمدم بخانه چه حالی ! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:
بردی مرا بخاك سپردی و آمدی ؟
تنها نمیگذارمت ای بینوا پسر
میخواستم بخنده درآیم زاشتباه
اما خیال بود
ای وای مادرم .

پیام به انشتن

انشتن یک سلام ناشناس البته می‌بخشی
دوان درسایه روشنهای یک‌مهتاب خلیائی
نسیم شرق میآید ،شکنج طره‌ها افشان
فشرده زیر بازو شاخه‌های نرگس ومریم
ازآنها ئیکه درسعدیهٔ شیراز میرویند
زچین وموج دریاها وپیچ و تاب‌جنگلها
دوان میایدوصبح سحرخواهدبسر کوبید
درخلوتسرای قصر سلطان ریاضی را

*

درون کاخ استغنا ، وراز تخت اندیشه
سر از زانوی استغراق خودبردار
باین‌مهمان که‌بی‌هنگام وناخوانده است‌دربگشا
اجازت‌ده که با دست لطیف‌خویش بنوازد ،
بنرمی چین پیشانی افکار بلندت را
بآن ابریشم اندیشدهایت‌شانه خواهدزد

*

نبوغ شعر مشرق نیز با آئین‌درویشی
بکف‌جام شرابی ازسبوی حافظ وخیام .
بدنبال نسیم ازدررسیده‌میزند زانو
که بوسد دست‌پیرحکمت دانای مغرب‌را

*

انشتن آفرین بر تو

خلاء باسرعت نوری که داری در نوردیدی

زمان درجاودان پی‌شد مکان‌در لامکان طی‌شد

حیات جاودان کزدرك بیرون بود پیداشد

بهشت‌روح علوی‌هم که دین‌میگفت‌جزاین‌نیست

توباهم‌آشتی دادی جهان دین و دانش‌را

انشتن نازشصت تو :

نشان دادی که‌جرم‌وجسم‌چیزی‌جزانرژی‌نیست

اتم‌تامیشکافد جزو جمع عالم بالاست

بچشم موشکاف اهل عرفان و تصوّف نیز

جهان ماحباب روی‌چین آب را ماند

من ناخوانده دفتر هم که طفل‌مکتب عشقم

جهان‌جسم ، موجی ازجهان‌روح می‌بینم

اصالت نیست درمادّه

*

انشتن صدهزار احسن ولیکن‌صدهزارافسوس

حریف از کشف والهام تو دارد بمب میسازد

انشتن اژدهای‌جنك!

جهنم کام و حشتناك خود را باز خواهد کرد

دگر پیمانهٔ عمر جهان لبریز خواهدشد

دگرعشق ومحبّت ازطبیعت قهر،خواهد کرد

چه میگو یم ؟

مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود
(مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد)
مگر یك مادر از دل (وای فرزندم) نخواهد گفت

*

انشتن بغض دارم در گلو دستم بدامانت
نبوغ خود بکار التیام زخم انسان کن
سر این ناجوانمردان سنگین دل براه آور
نژاد و کیش و ملیّت یکی کن ای بزرك استاد
زمین یك پایتخت امپراطوری وجدان کن
تفوّق در جهان قائل مشو جز علم و تقوارا

*

انشتن نامی از ایران ویران هم شنیدستی ؟
حکیما محترم میدار مهد ابن سینارا
باین وحشی تمدن گوشزد کن حرمت مارا

*

انشتن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن
کنارهم ببین موسی وعیسی ومحمدرا
کلید عشق را بردار وحلّ این معمّا کن
وگر شد از زبان علم این قفل کهن وا کن

*

انشتن بازهم بالا
خدا را نیز پیدا کن

مقدمه برای قطعه (مومیائی)

بقلم خود استاد شهریار :

بعد از سی و پنج سال بموطن اصلی خود تبریز بر گشته‌ام بیك مومیائی مانده‌ام که بعد از قرن‌ها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنائی نمی بینم حتی یك خشت . همه رفتـه اند همه

سایه و شبح گذشتگان را احساس میکنم که بسرعت خیال از در و دیوار پریده و از من رو پنهان میکنند . انگار زیر گوشی حرفهائی هم میزنند اما تا بگوش من برسد کلمات کاملا محو شده شاید میگویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است .

اما چه میدانم شاید آنها هم مثل من از گور بلند شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند . شاید همه داریم از محشر یا پل صراط میگذریم تا بالاخره از یك جهنم دیگر یا مثلا از بهشت سردر بیاوریم .

حالا ئیها همه بیگانه اند خیال میکنیم آنها هم ما را با عبا و لباده قرنها پیش دیده و بنظرشان از عجایب مخلوقاتی باشیم که فقط بچشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید . هاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و بکوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه میبرم شاید بسراغ منزلهای سـابق پدری میروم بامیدیکه گذشته‌ها و خوشیهای من آنجاها جا مانده باشند میگویم شاید بآنها دست یافتیم و بازهم بله . . .

اما کو؟ کجا ! همه جا و همه کس بازغریبه و بیگانه . بازمنم وهمان بهت و سر گیجه و وحشت و تنهائی: نگاهی بصورت مردم میکنم عجب ! گمشده‌های من پیش اینهاست از خنده‌ها و شادابیهای بچگی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته اند انگـار گوشت قربانی قسمت کرده باشند نه آب و رنك نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته اند .

تنهاشعر باساز و سخن‌من است که زمین مانده آنهم شاید ازبس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که ببرد. بگذار باشد من‌هم دیگر نمیخواهم نزدیکش بروم برای چه‌شاعر بشوم این مردم که‌مرا داخل آدم‌نمی دانند تاچه رسد شاعر پیش خودم قهر کرده‌ام به طبیعت‌هم که‌میخواهد مثل‌همیشه مرامترجم زبان کنك خودقراردهدپرخاش کرده‌میگویم من که شاعر نیستم بروبسراغ‌یکی که زبان‌راز بلدباشد

فلان‌رفیق دورهٔ‌بچگی خودرامی‌بینم که ظاهرا ازصورت و قدوبالا خوداوست اما مثل‌اینکه هیچ‌مرا نمی‌شناسد او که‌باین سردی‌نبود، خدایاپس این کیست؟ یکدفعه یادم میافتد که هاقضیه ساده است این‌آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و بخود بسته است.

آنگاه‌چشمم باین‌بازیگردان پیر روزگارمیافتد که کهنه انبانی پرازبازیچه‌بدوش داردوهرروز آنرا باخنده‌روئی‌وچاپلوسی پیش‌یکعده ازمردم خالی‌میکندومیرود

انبانه‌حکایت شهرفرنك وازهمه‌رنك‌است زن ، زور ، زر ، جاه ومقام، هوسکها و امیدهای‌واهی و هرچه که بخواهی دراین انبانه‌هست . هر کس که‌چشمش باین شعبده‌ها می‌افتد چنان دلباخته و ازخود بیخود است که‌گوئی هرگز اندیشه‌یی برای سرنوشت وسرانجام کارخویش نخواهد داشت .

این‌قصهٔ هست تا فردا که‌باز سرو کله‌یارو پیدامیشود اماامروز حریف‌نه آنست که دیروزدیدی خیلی‌باغیظ و غضب‌توپ وتشرتندتند شعبده‌هارا برچیده و توی انبان ریخته بازانبان‌بدوش راه‌میافتد میرود که همان بازی‌را بسر عده‌ئی دیگردر بیاورد باین عده‌هم که‌بیچاره‌ها بادهان باز نگاه وحسرت دارند بدرقه‌اش می کنند ، برگشته و خیلی‌ساده میگوید : بروید بمیرید

دهنهای حیرت بهم برنیامده که سیل انقلاب‌زمان‌سرمیرسدوهمه‌رادرخفقان کابوس خودگرفته به سیاه‌چالهای گورستان وازآنجا بسوی سرنوشت سیاهی که با دست خود

تهیه‌دیده‌اند رهسپار میسازد :

ازیك روزنهٔ کوچك چشمی بجهان معنی گشوده‌ام آها ! اصل و ریشه همه خبرها اینجاست . اینجا آغازوانجام زمین و گذشته و آینده‌زمان رانه‌بخوبی اماه‌محووروشن میشود تماشا کرد می‌بینم که‌چگونه عمرجهان ماسر آمده ودر کرهٔخاکی مامغز اندیشه وسازمان حس‌وحرکت بازبرای‌چند هزارسال‌دیگر میرود که‌از کاربیفتد .

نمایشگر اصلی را می‌بینم که‌تند تند هرچه‌تتمه شاهکار نمایشی‌دارد بروی‌صحنه میفرستد ونزدیك‌است فیلم‌یاطومارا‌ین کمدی - تراژدی رابرای‌ضبط دربایگانی‌ابدیت‌بهم پیچیده آنگاه‌بنشیند وبحساب آرتیستهابرسد .

سیل ارواح شریر زندانی جهان برزخ‌را می‌بینم که برای‌امتحان نهائی‌بدنیای ما سرازیر شده وآنرابصورت باغ‌وحش بزرگی درآورده‌اند باغ وحش که همه درندگان و گزندگان آن‌براثرحادثه‌ای آزادشده ودرهم‌لولیده باشند بازیگران روزگاررا می بینم که‌تمام‌شکل وصورتهای دوره‌های مختلف خود را گرد آورده و یك فرد کلی ساخته این فرد خود را محاکمه میکند وندامت هرعملی که کرده جهنمی برایش میسازد که قابل مقایسه باهیچ عذابی که مافکر کنیم نیست

مظلومها رامی‌بینم که‌ازظالمهای خود گذشت می کنندواین گذشت بهشتی برای آنها میسازد که صفاونزهت آن ازحوصلهٔدرك‌و توصیف مابیرون‌است .

ازهمه بالاتر صدای بلندگوی خدا را میشنویم که مو براندام‌هرشنونده ای‌تیز میکند: «**الم‌اعهد‌الیکم یا بنی آدم الاتعبد‌الشیطان**» این‌تازیانه تنبیه‌خدا باصطلاح ماهمه‌را در آتش خجلت آب‌میکند یا بهتر که بگوئیم گناهکاران همراه این‌ندا باتمام سلولهای حیات‌معنوی خوداشك میریزند .

درتبریز کم‌و بیش مواجه با تشویق و قدردانی میشوم مثل اینکه دنیا کمی سر براه شده ومیخواهد گوشهٔ روی خوشی هم‌بما نشان بدهد هوسکهای دنیائی را می‌بینم که‌یکی‌پس ازدیگری دست‌آشتی بسوی‌من‌دراز می کنند . **مخصوصا شعروموسیقی،**

آنچه که‌از پیر استاد یاددارند دوباره‌ازسر گرفته و بگوش‌من فرومیخوانند‌امامن که‌چشمم بحقیقت جهان گشوده و گوشم باارغنون ابدیت آشناشده‌است ازهمهٔ اینها عذر خواسته و میگویم: شمابسراغ زنده‌ها بروید من‌مرده‌ام .

درتقلای فرارم وهمه جارا از مد نظر میگذرانم . راه جهان آرزورا پیدا کرده‌ام امااز دالان گور باید گذشت آنهم‌با گذر نامه‌ای که ممکن‌است من‌دردست داشته‌باشم در اطاق‌انتظار نشستن‌هم دارد .

فعلابگور دخمهٔ‌بیهوسیهای خیال خویش‌بر میگردم تنگنا وتیر گی است سایهٔ سرنوشت شوم‌هنوز بدنبال‌من‌است. آسمان‌باستاز گان خود که‌همیشه‌چشمك‌میزدند حالاسخت‌دارد بمن چشغره میرود که چرامعمای مراحل کردی تمساحهای وحشت وتنهائی میغرند که حسن‌عافیت راه‌جانی بآدم‌نمیدهند اماروزن امیدهم سوسومیزند من از گمراهان جهان که درجهات‌منفی ومعکوس مرا راهنمائی کرده‌اند ممنونم و چنان میاندیشم که‌این بیچاره‌ها خودرافدای من کرده‌اند میرویم دریچهٔ‌صبح سعادت ازدورچشمك‌میزند وعده آنجا که‌روز وشب‌را باهم‌آشتی است .



مومیائی

شعر آزاد

چشم میمالم هنوز
گوئی از خواب‌قرون‌بر خاستم
زندگی گم کرده دنیای قدیم
نیست‌یك خشتی که عهدی‌نو کنم
خواب وبیداری چه‌کابوسی عبوس !
آشنایان رفته‌اند
داغ‌یك‌دنیا عزیز
وای ! وحشت میکنم

*

مومیائی زنده بود
چشمهائی گودرفته ، برتنش احساس گور
شاید ازاهرام مصر
شکل‌یك‌فرعون‌و بخت‌النصر ، یایك همچو چیز
باشنل‌پوسیدهٔ‌خود ، ارث‌اعصاروقرون
سرد وسنگین میرود .
در میان چهره های مشمئز .
گیج و گولو آج و واج

راه خود گم میکند

*

راه خود را بیخودی کج میکنم
میدوم در کوچه‌ها ، پس کوچه‌ها
شاید آنجا ها که منزل داشتم
ها . همانجاهاست کز من چیزها جا مانده است
کو ؟ کجاست ؟
گیج گیجی میخورم راهم دهید
آرزو ها ، عشقها گم کرده‌ام
میروم دنبال آن گمگشته‌ها

*

سایه‌ها از دوروبر در میروند
یادگارانی که شاید میشناسندم ز دور
آدمکهائی که تند و فرز غایب میشوند
جای پاشان از در ودیوار بالا میرود
سرصداها بیخ گوش ، پیچ پیچ و گیج و گنگ
بی صفتها گور خود گم میکنند
شاید آنها هم خجالت میکشند
سر بزیر افکنده ام
از مروت دور نیست
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند
باید از محشر گذشت
این لجن‌زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست
گوهر روشن دل از کان جهانی دیگر است .

*

ارث بابا کوره قسمت کرده‌اند
آب‌ورنك من‌یکی بر داشته
چشم وابرویم بدست دیگری است
آن‌یکی پهلو قلمبیده ! چه‌خوب
شاید اوهم کلیه های من ؟ صحیح !
سازو چنگم در کجا افتاده‌اند ؟
این‌یکی ناچار میماند زمین
کندهٔ سنگین ! که‌زورش میرسد ؟

*

این که ردشد آن‌رفیق من‌نبود ؟
ازقد و بالا که دیدم عین اوست
پس- چطور ؟
او مرادید و باین سردی گذشت ؟
ها ـ بگو
این یکی هم مال او کش رفته است

*

باز کوه بی زبان ورمیزند
با که میگویدسخن ؟ بامن که نیست
گنك مجنون لالبازی‌در نیار
من دگر گوشم بدهکار تونیست
باز هالو را مترجم لازم است
من که شاعرنیستم
کو بگوید هر که می فهمد زبان راز را

*

دختره بابرق چشمان سیاه
یکّه خوردم راستی
عین آن یاروی هفده قرن پیش
آنکه در تابوت قیصرها غنود
ها ـ صدایش درنیار ، این هم بله
سرمه‌دان آن یکی دزدیده است
عذر میخواهم پری
من نمی گنجم در آن چشمان تنك
بادل من آسمانها نیز تنگی میکنند
روی جنگلها نمی آیم فرود
شاخ زلفی گو مباش
آب دریاها کفاف تشنهٔ این درد نیست
برّه‌هایت میدوند
جوی باریك عزیزم راه خود گیرو برو

*

هردم اند ازد بکول ابلهی
کهنه انبانی پر از بازیچه دارداین فلك
بازابله زیربار
خنده میگیرد مرا
عین آنهائی که وقتی بار دوش بنده بود
حاصل آن پشت ریش وباز
خنده‌ام گیرد بگو یا گریه‌ام زین سر نوشت

*

داده‌های خود یکایك پس گرفت
عادتم‌داد و خمارم کرد و تریاقم نداد
لوله‌ها را باز کرده جمع وجور
میزند زیر بغل
باز آوردی که‌چه ؟
پس نمیگیرم برو
ناز زنهائی که میگفتند دنیا مردنیست

*

قهوه‌خانه ، سوت کور
زانوی سکّو گرفته دربغل
در خمار مزمن خود چرتکی
پنجره ، خمیازه کش
در خمار یك‌غزل ، یك‌پنجه ساز
چشم کاشیهای ابلق خوابناك :
ازشکاف‌در بهر جان کندنی است ،
باز چشمك میزند
یك درخت بیدمجنون سربزیر
زلزده در جوی آب اندیشه ناك .
آشنای من‌نهان دربیخ‌و کنج سایه ها
باز میخواند مرا
یك صدای‌التماس آمیز ، گاهی‌خشمگین
من‌چه میخواهی بگویم ؟ یك‌نگاه
یك‌نگاه دردمند

آرزوی زنده کن من مرده‌ام

*

در تقلای فرار و کنجکاو
هر کجا سر میکنم زندان وقفل
هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر
این عقاب خشمناك سر نوشت .
در سکوت نیمشب . گاهی سحر
یك پل اسرار ، رنگك آمیز و محو
بر فراز کوههای سرد وسنگین بسته‌اند
ماه از آنجا میرود
راه زیبای جهان آرزو
آه ! آه !
صخره‌های تیز وحشی بسته راه
این شنل پوسیده خواهد گیر کرد
بال و پر میسازم از این پاره‌ها
یکشب‌مهتاب از این‌تنگنای
بر فراز کوهها پرمیزنم
میگذارم میروم
ناله خود میبرم
دردسر کم میکنم

* -

مهلت زندانیان برزخ است
باز هم آزادی صد سال عمر
منعکس شد در جهان و سداسکندرشکست

میله‌ها ازهم درید وسیل باغ وحش ریخت
امتحان آخری ، خودآیت وقتی عظیم
عمر دنیا هم بپایان میرسد
جن برون فرمود ازدرگاه دولت انس را
دست در دست نفاق
پای ایمان دردل کفر ونفاق آید میان
جنگهای پرده پوشی منفجر خواهدشدن
میرسند افرشتگان
آشیان در مغز انسان‌میکنند
تیغ کین خار ندامت میشود
خشم‌وجدان التهاب‌دوزخ‌افروزد بجان
اتصال سیم برقش باعذاب جاودان
زنك محشر میشکافد نعره‌ها وناله‌ها
پردهٔ پایان‌فرود
یك سکوت هولناك ویك تکان
کفّـه‌ها بالا و پائین میروند
سرنوشتی مهر وموم
بازمیگردم بگور
میشکافم وحشت غاری‌عظیم
شانه هایم در فشار تنگنا وتیرگی‌است
یك ستاره کوره سوسو میزند آن‌بیٰخها
روزن عشق وامید

چشمهائی خیره میپایدمرا
غرش تمساح میآید بگوش
کبر فرعونی وسحر سامری است
دست موسی ومحمد بامن است
میرویم
وعدهٔ آنجا که باهم روزشب را آشتی است
صلح چندان دور نیست
شب بخیر.

تبریز ۱۳۳۳



منظومهٔ (حیدر بابا) (۱) که بزبان محلی آذربایجان ساخته شده وامروز یکی از شاهکارهای هنری محسوب میشود تاکنون دو بار در تبریز بزبان پارسی ترجمه شده .

یکی بقلم توانای دوشیزه پری - جهانشاهی دختر دوست محترم من جناب آقای خبیر جهانشاهی دیگری بسعی و همت دوشیزه ناهید -هادی صبیه دوست عزیزم جناب آقای سعداله هادی . اکنون ترجمهٔ راکه برای چاپ در جلد سوم دیوان خودم میفرستم انتخابی است از هر دو ترجمه که اکثریت نسبی با ترجمه اولی است . این البته کار صحیحی نبود اما چون وقت تنگ بود من با اجازه هر دو دختر عزیزم این کار راکردم . البته اصالت هر ترجمه‌ئی محفوظ و برای خود باقی است. من چهل بنداز ترجمه اولی و بقیه‌را از ترجمه‌دومی برداشتم. بنده‌خود برای حیدر بابا مقدمه‌ئی نوشته‌ام که مناسب بود اینجا نقل بشود اما چون جزو نسخهٔ اصل شعر است و حق چاپش هم باکتابخانه حقیقت در تبریز است - اخلاقاً مجاز نیستم که دوباره‌چاپ کنم اما ترجمه البته اشکالی نخواهد داشت . حیدربابا در ۷۶ بند تنظیم شده که اینک ترجمه.

حیدر بابا

۱

حیدر بابا آن زمان که رعد و برقهایت شمشیر بازی میکنند

و امواج رودخانه‌هایت غرش کنان رویهم می‌غلطند و میروند

ودخترانت صف بسته وبتماشای امواج دل داده‌اند

---

(۱) حیدر بابا نام کوهی است نزدیك خوشگناب از قراء قره چمن که استاد شهریار طفولیت خود را در آنجا گذرانده است .

سلام‌میکنم بشما وبشوکت و قبیلهٔ شما
چه‌شود که نامی هم از من بیاید بسر زبان شما

۲

حیدر بابا آنزمان که جوجه کبکها یت مشق پرواز میکنند
وبچه خرگوشها از پای بته‌ها خیز بر میدارند
وقتی که باغچه‌هایت غرق گل وشکوفه شده‌اند
اگر ممکنت بود یادی‌هم از ما کن
بلکه دلی را که هرگز واشدنی نیست شاد کنی

۳

حیدربابا آنزمان که بادنوروز آلو نکهای‌چوپانان رابهم‌میریزد
وگلهای(نوروز) و(برف) باشرم وناز سراز گریبان‌خاك‌درمیاورند
وابرهای سپید. پیراهن‌های تر خودرا میچلانند
هرکه‌یاد ازما بکند الهی که سلامت‌باشد
بگذار غمهای ما هرلحظه روی هم انباشته وکوهی بسازند

٤

حیدر بابا الهی که پشت گرمیت بآفتاب باشد
الهی که‌چهره‌ات خندان وچشمه‌هایت گریان باشند
بگذار کودکانت‌دسته‌ئی از گلهای وحشیت درست کنند
تو بدست نسیم‌بسپار وبگو بمن آرد
شایدبخت‌من ببوی‌دلاویز آن سر ازخواب‌سنگین‌خودبردارد

۵

حیدر بابا الهی که همیشه روسفید باشی
دور و برت همه چشمه‌ها و باغ‌ها باشد
پس از ما الهی که سر تو سلامت باشد
دنیای ما همه قضا و قدر ومرك ومیراست
چه‌غمخانه‌ئی که‌پر ازپدران داغدیده‌و کودکان‌یتیم است

٦

حیدر بابا روزگار راه مرا از تو کج کرد
گذشت عمر فرصت باز آمدنم‌دیگر نداد
بگو ببینم گلر خانت‌را چه پیش آمد
آه که از پیچ و خمهای زندگی
از مرك و میر وجدائی‌ها چه غافل بودیم

۷

حیدر بابا جوانمردان‌هرگز حق نمك فراموش نمیکنند
عمر میگذرد وافسوس گران‌هم حاصلی ندارد
جوانمرگان اغلب ناجوانمردانند (۱)
بخدا که ما فراموش نمیکنیم شمارا
اگر بهم نرسیدیم حلال کنید مارا

(۱) اصطلاح محلی است

۸

حیدر بابا آن زمان که صدای (میر اژدر چاوش) در کوه و دشت طنین میانداخت

یا هر سر وصدائی که درفضای دهکده می‌پیچید

آن زمان که (عاشق رستم) (۱) بـازبان ساز برایتان حرف میزد ومیخواند

بخاطر داری با چه‌هول وشتابی میدویدم ؟

یا بهتر بگویم مثل مرغان سبکروح پر در آورده ومیپریدم

۹

حیدر بابایاد از سرزمین (شنگل آباد) باآن سیبهای‌عاشقی که داشت (سیب‌عاشقی نیمی سرخ و نیمی زرد)

یادازآن مهمانیها که گاه‌بگاه آنجا برپا میشد و میرفتیم

یاد از آن سنك پرانیها و سیب و گلابی انداختنها

که چون رؤیائی شیرین هنوز بیاد من مانده

نه‌تنهادر روح‌بلکه درهمه‌چیز من‌اثرعمیقی بیاد گار گذارده‌است

۱۰

حیدر بابا یاد ازپرنده‌های (قوری گول) (دریاچه‌خشکه)

یاد از آن آهنگهای کنك‌موزیکال که‌بادبالای گردنه‌هاسازمیکرد

یادازآن تابلوهای‌بهاری وپائیزی دهکده‌ها

---

(۱) ساز زنهای دوره گردی که‌دردهات وایلات آذربایجان هستند که اینهارا (عاشق) مینامند ـ اینها قصه وافسانه های عشقی همراه با شعر وساز و آواز میسرایند

که دائم چون پردهٔ سینمائی جلو چشم‌در کار گذشتن هستند
چه‌وقتها که تنها نشسته، در درون خودبسیر و تماشا میروم

۱۱

حیدر بابا یاد از آن جادهٔ پرشور و شوق (قره چمن)
باسر وصدای چاوشان که سواره بودند و علم بردوش
یاد آن کر بلائیهای عوام که الهی درد و بلاشان بیفتد
بجان این‌چشم ودل گرسنه‌های‌خدانشناس
آخ! که‌چه گولی ازاین تمدن دروغی خوردیم

۱۲

حیدر بابا شیطان مارا از راه راست بر گردانده
عشق ومحبت را از دلهای ما ریشه کن کرده
چه‌سرنوشت سیاهی که‌برای جهانیان نقشه کشیده
جهانی رابجان هم انداخته
وآشتی را در خون خود غوطه ور ساخته است

۱۳

اگر بچشمهای اشکبار نگاهی میکردندهرگزخونی ریخته‌نمیشد
آنکه خودرا انسان میخواند خنجر بکمر نمی‌بندد
اما افسوس کورهم چیزی را که گرفت دیگر رها نمیکند
خدایا بهشت مادارد جهنم میشود
ذی حجه‌مان دارد جای خود را بمحرم میدهد

۱۴

آن زمان که باد خزان برگهارا از شاخه‌ها جدامیکرد
وابر ها از کوه آرام آرام پائین آمده برفراز دهکده خیمه میزدند
صدای گرم (شیخ‌الاسلام) کشیده تر میشد
کلمات آرزومندانهٔ بود که بدلهامی نشست
گوئی درختهاهم درمقابل عظمت خداوندی سرتعظیم فرومیاوردند

۱۵

نبینم آن روزیکه (چشمه‌سنگی) تو از سنگ‌وشن پرشده باشد
وباغچه‌های تو رنگ خزان بخود بگیرند
سوار رهگذر اسب خودرا آب، نداده از آنجا بگذرد
بگو ای‌چشمه خوشا بحالت که آزادانه سیروگشت میکنی
در حالیکه نگاههای‌خمارآگینت بدامن‌افقهای نیلی دوخته‌است

۱۶

حیدربابا یاد ازآن هرّه و دیوارهٔ سخره‌هایت
آنجاها که کبکهایت آوازمیخوانند درحالی که‌جوجه‌های‌خودرا
بدنبال دارند
یادازآن بره‌های رنگارنك شوخ‌وشنگت
آوخ ! چه میشد که یکبار دیگر عرض و طول آن دره ها را
می پیمودم
وبآواز محلی‌میخواندم :(چوپان بر گردان گله را)

۱۷

حیدر بابا یادازآن راستهٔ (سولی‌بر)
آنجا که چشمه ازچشم‌چمن‌زاران میجوشد

آنجا که نیلوفر وحشی دردل رودخانه آب تنی میکند
چه مرغان زیبائی که گهگاه از آنجا میگذشتند
و درخلوت خانهٔ چشمه ساران آبی مینوشیدند

۱۸

حیدربابا یاداز آن داسهای هنگام درو که در خلال سنبلها برق می‌زدند
انگار داشتند زلفهای زرین طبیعت‌را شانه‌میزدند
آنوقت‌بود که‌شکارچیها دربدردنبال‌بلدرچین‌ها میگشتند
دروگران دسته‌جمعی آبدوغهای خودرا سر کشیده
چرتی‌میزدند که‌دوباره برخیزندو ....

۱۹

حیدربابا آنوقتی که آفتاب‌دهکده‌میرودغروب کند
کودکانت‌شام خورده‌وبه‌بالین استراحت‌میروند
شاید که ماه‌هم ازپشت‌ابرها سربرون کرده و چشم و ابروئی نشان‌میدهدودل میبرد.
چشم‌دارم که‌از زندگی‌ماهم‌برای آنها قصه‌بگوئی
امان‌ازاین قصهٔ‌پرغصه‌ای که‌ماداریم

۲۰

حیدربابا آن‌شبهائی که‌ننه‌پیره قصه‌میگوید
بادوطوفان دروپنجره‌ها رابهم‌می کوبد
آن‌موقع که گرك‌شکم شنگل‌منگل‌بره‌را نیش‌میکشد
ای کاش‌منهم برای‌یك‌لحظه برگشته کودك‌میشدم
شاخه‌ئی که بایك گل‌بهار کرده‌وباز خزان‌خواهد شد

۲۱

لقمه‌غازی عمه‌جان‌را گازمیزدم

آنوقت برخاستند لباس‌روئی‌خودم رامیپوشیدم

توی باغچه‌ها یللی‌را سرمیدادم

عزیزدردانه‌بودم که بزمین‌وزمان نازمیکردم

مگرنه‌اسب‌چوبینم‌را سوارشده‌بودم واسب‌تازی‌میکردم؟

۲۲

(خاله‌هاجر) رامیدیدی که‌لب‌رودخانه رخت‌میشوید

و(ممدصادق) پشت‌بامهارا کاه‌گل‌میکند

مابچه‌ها که‌هیچ چیزحالیمان نبود

شلنك انداز ازدرودیوار بالامیرفتیم

خدایا چه‌بی‌غم روزگاری‌داشتیم

۲۳

توی‌ده تاخبری میشدمناجات‌شیخ‌الاسلام‌حکم‌اعلام‌خبرراداشت

آنوقت‌بود که (مشدی‌رحیم) لباده بالابلندخودرا میپوشید

و(مشدآجلی) آستینهارا برای خوردن آش‌واشکنه‌بالامیزد

ما که‌خوش‌بودیم چه‌عزاباشدچه عروسی

فرقی‌برایمان نداشت هرچه که‌میشد بشود

۲٤

(ملك‌نیازخان) تفنك‌ورندلش‌را بدوش‌میانداخت

وسرتاخت قیقاچی تیربهدف میزد

مثل‌شاهین‌وعقاب سرگردنه‌هارا میگرفت

آنوقت بود که دخترها پنجره هارا باز کرده
ودل بتماشای منظره داده بودند

۲٥

حیدربابا آنگاه که عروسی دهکده براه میافتد
ودخترها فتیلهٔ روشنائی وحنای سرور میفروشند
و دامادازپشت بام ، سیب سیری درپای عروس برزمین میکوبد
بیاد آر که هنوز چشم من بدنبال دختران تست
وچه نالههای جانسوزی کهدر ساز عاشقهای محلی نهفتهو نگفتهدارم

۲٦

حیدربابا یاد آن بوتههائی که کنارچشمهسارانت میرویند
یادآن جالیزهای پر از کمبزهوخیارهای کاکل بسر تو
یادآن سقزها وآب نباتهای رنگی کهازپیلهورهامیخریدیم
هنوز که هنوز است مزهٔ آنهارادرکام خود احساس میکنم
گوئی پیك وپیامی است کهاز گمشده های عمرم بمن میرسد

۲۷

حیدربابا عید بود وآهنگ مرغ حق در دل شب میپیچید
دخترك زیبا بخاطر شوهر آینده اش جوراب میبافت
شالهای رنگارنك ازسوراخ سقفها آویزان میشد
راستی چه رسم زیبائی بود آن شال آویختنها
و بپر شال تازه داماد عیدی بستنها

۲۸

بخاطر دارم با اینکه عزادار بودیم ، جیغ وداد راه انداختم

تاشالی گرفته وتند وتند بدور کمرم پیچیدم
آنگاه روی پشت بام (غلام) واینهادویده شال راآویزان کردم
خاله فاطمه یك جفت جوراب رنگی به‌پرشال‌من بست
در حالیکه بیاد خان ننه‌ام که تازه چشم ازجهان بسته بود
اشك میریخت

۲۹

حیدربابا یاد از آن باغچه (میرزامحمد) آنسوی رودخانه
ویاداز آن کوجه‌هائی که چون لعل وزمرد بر گردن عروسان
باغ آویزان بود
یاد از آن طاقچه‌بندی وبزك چیدن‌های نو عروسان
که‌هنوز درمقابل چشم‌من چیده‌شده
ودرصف خاطراتم بردیف ایستاده‌اند

۳۰

شب‌عیدی روستائیان خاکهای رنگی باآب ریخته
در ودیوار اطاقهارانقش ونگار میزدند
وطاقچه‌های اطاقهایشان‌رابزك چینی میکردند
بیادم هست آن حنا انگشتی‌هاو آرایشهای نوعروسان
که مادر و مادر شوهر ها را بهوس جوانی میانداخت

۳۱

شب عیدی پیك وپیام مسافرین باد کو به میرسید
و گاوهائی که‌تازه زائیده بودند برای بچه‌ها آغوزهدیه‌میدادند
چهارشنبه‌سوری بازار گردو ومویز رونق ورواجی‌داشت

لب‌جو دخترها میخواندند
(بپر واپر چهارشنبه غمم وبه بر چهارشنبه)

۳۲

ماهم تخم‌مرغهارا برنك گلهادر میاوردیم
بابچه‌ها تخمهارا بهم‌زده‌و شکسته‌هارا پوست میکندیم
مگر از بازی وپر خوری سیری‌سرمان میشد ؟
علی بمن قاب رنگی میداد
ورضا برایم گل نوروزمی‌چید

۳۳

(نوروزعلی) چرخ خرمن کوبی خودرا باُلاغ بسته‌بود و میگرداند
وقت بوقت هم پائین آمده پوشالهارا پارو میکرد
گاهی که‌سك چوپان از بالای کوه پارس میکرد
الاغرا میدیدی که پا نگهداشته باگوشهای‌تیز
زل‌زل دارد بکوه نگاه میکند

۳٤

تنك غروب که‌همراه گله برمی گشتیم
کره خرهارا کنار کشیده سرشانرا بندمیکردیم
تاگله برود ونزدیك ده برسد
آنوقت حیوانکها رالخت سوارشده دنبال گله‌میتاختیم
اگر حرفی ، چیزی میشد بلو سبازی دستکش رادرمیکردیم

۳۵

شبهای بهار که آب رودخانه‌غرش کنان‌می غلطید

سنگها درآغوش امواج بهمخورده گمب گمب صدا میکرد
یکوقت چشمان گرگ در دل تاریکی برق میزد
سگها هم که بوئی برده بودند از اینطرف زوزه میکشیدند
و گرگ هراسان از گردنه خودشرا بالا کشیده جیم میشد

۳۶

یاد از شبهای زمستان و آن طویلهٔ کدخدا
آنجا که سالون عمومی دها تیها محسوب میشود
آنجا که شعلههای گلناری درمیان بخاری دیواری میرقصیدند
شب چرهٔ گردو وسنجد وسط اطاق ولو بود
وصدای صحبت وقهقهه از دیوار ها گذشته فضای دهکده را
پر میکرد

۳۷

بیادم میآید (خاله اوغلی شجاع) وسوقاتی باد کوبهاش
و آن سماور مسواری بلندش که روی پشت بام میجوشید
قد و بالای موزون او انگار حالاهم جلوی چشمم است
جوانمرگ عروسیاش تبدیل بعزا شد
آئینهٔ بخت طفلك (نهنهقز) آئینهٔ دق شد

۳۸

حیدر بابا یاداز (نهنهقز) وچشمان سیاهش
و (رخشنده) وحرفهای شیرین شیرینش
اینك ترکی میگویم که خودشان نیز بخوانند
و بدانند که آدمی اگر میرود یادی بجا میگذارد
ازتلخیها و شیرینیهای ایام مزهئی در دهنها میماند

۳۹

اول بهار موقعی که‌اشعهٔ آفتاب‌سینه آفتابروی کوه‌را میکوبد
و بچه‌های دهاتیها گلوله برفبازی را با شور و نشاط استقبال
می کنند
آنموقع که جوانان روی دسته پاروها بالای تپه ها اسکی
بازی میکنند
حیدر بابا بگردید و روح مرا آنجا بیابید
که چون کبک خسته توی برفها درمانده است

۴۰

موقع قوس‌و قزح که انگار زال‌نخریس فلك رشته‌های رنگین
خود را تابیده است
آفتاب توی توده ابرهای پنبه‌ئی مثل یك دوك نخریسی پنهان
می‌شود
در همان موقع هاست که گرگ پیر از بیدندانی در عذابست
گله از سینه کش کوه بالا میرود
و بادیه‌ها در دست دخترها لبریز از شیر میشود

۴۱

عمه (خدیجه سلطان) تا دندان قرچه میرفت
(ملا باقر عمواوغلی) شوهرش زودی یك گوشه کز میکرد
تنور میسوخت و خانه‌ها پر دود میشد
کتری‌مان روی چنگك‌تنور غل‌غل میجوشید
و گندم بوداده مان روی ساج ورجه ورجه میرفت

۴۲

جالیزها را ورچیده میاوردیم توی خانه
تخته وطبقها را پر از کمبزه و خیار میکردیم
کدوتنبل‌ها را توی تنور می پختیم
گوشت هاشانرا خورده و تخمه‌هاشان را میشکستیم
از پرخوری نزدیك بود بتر کیم

۴۳

صدای کلابی فروش که ازده (ورزخان) می‌آمد، تابلند میشد
سرو صدای بچه‌ها هم از این سو جواب گوی او بود
ماهم تا خبر میشدیم شلنگك انداز میدویدیم جلو
یکی یك مشت گندم‌برده
با کلابی مبادله‌میکردیم

۴۴

شب بود ، با میرزا تقی رفتیم لب رودخانه
نگاه‌من بماه که درمیان آبهادست و پا میزد خیره شده بود
ناگاه برقی درآن سوی رودخانه‌از لابلای درختها درخشید
وای وای : گرك ، بر گشته فرار کردیم
هیچ نفهمیدیم چطور از تل خاکروبه رفتیم

۴۵

حیدر بابا درختانت‌قد کشیدند و بلند شدند
اما حیف که قد جوانانت خمید
گوسفندان پروارت گشنگی خوردند ولاغر شدند

سایه برگشت و آفتاب‌غروب کردوهوا گرك و میش‌شد
چشمان گرك درتاریکی برق‌زد

۴۶

شنیده‌ام چراغ خانهٔ‌خداروشن است
چشمهٔ مسجدتان دایرشده‌است
زن وبچهٔ‌ده‌راحت شده‌اند
الهی که دست وبال (منصورخان) بانی خیر دردنکند
هر کجا هست خدا یارش باشد

۴۷

حیدربابا بگو به بینم (ملاابراهیم) هنوز هست‌یانه ؟
مکتب‌دایراست وبچه‌هادرس میخوانند یانه ؟
سر خرمن که شد باز مکتب‌را تعطیل میکنندیانه ؟
چشم دارم که سلام مراباستاد برسانی
سلامی که از ادب و قدرشناسی من‌حکایتها کند

۴۸

شنیده‌ام (عمه خدیجه سلطان) به تبریز آمده
اماچه آمدنی که‌خانهٔ مارانمی یابد
بچه‌هابلند شویدبرویم سراغ اجاق پدریمان
پدر مرد و آشیانهٔ ما بهم خورد
گوسفندی که‌عوضی جا برود میدوشندش

۴۹

حیدر بابا سراسر دنیا ، دنیای دروغ است

دنیائی است که نوح‌ها و سلیمانها پشت سر گذاشته
دنیائی است که مرد میزایدو بچنگال نامردش میسپارد
بهر کس‌هر چه داده بازپس گرفته
افلاطون که‌بشوی تازه یك اسم خشك و خالی برای‌تومیماند

۵۰

حیدر بابا سر و همسرهمه از ما سیرشدند
وسط بیابان مراتنها گذاشته‌یکی‌یکی در رفتند
چشمه ها و چراغ ها همه‌خاموش شدند
خدایادر چه بد تنگه‌ئی آفتاب غروب کرد
دیگر برای من دنیا مگوخرابهٔ‌شام‌بگو

۵۱

چه‌شبی بود که باپسر عمو (نور آدز) به‌قپچاق میرفتیم
ماه که پیداشد ، اسبها هم برقص در آمدند
سر بالا ئی بود و کوه در کوه بالا میرفتیم
(مش ممی خان) اسب کهر خود را رکاب زد
آنگاه تفنگش رادور سر چرخانده ، تیرخالی کرد

۵۲

حیدر بابا یاداز آن‌درهٔ پیچ‌درپیچ‌قرا کول (سیاه تپه)
وپیچ‌راه وبندو بارهٔ خشگناب‌هم آنجاست
باز آنجاست که زمستان‌جوجه کبکهای‌وحشی در میان‌برفها
فرو میآیند
از همین جاست که‌پیچ‌خورده وراه وطن‌اصلی ، (خشگناب)
راپیش میگیرند

ماهم ازهمین‌جا صحبت و قصه (خشگناب) را در پیش‌بکشیم :

۵۳

خشگناب راچه کسی باین روز سیاه انداخته
ازسادات ، آیا که رفته و آیا که‌مانده ؟
عمارت (آقا میر غفار) به چه حال و روزی افتاده ؟
چشمه کوچك بازی کنان میریزد وبرکه را پرمیکند ؟
یا باغچه ها هم رنك ازسر وصورتشان پریده است ؟

۵٤

(آقا میر غفار) تاج سرسادات خشگناب بود
در شکار کردن پادشاهان شکارچی ماهری بود
مردان را شیرین‌و نا مردان‌را تلخ بود
روی حق مظلو مـان میلرزید
اما برای ظالمان‌شمشیر برنده‌ئی بود

۵۵

(میر مصطفی) دائی ، آن بابا قد بلنده
ازریش و هیکل تولستوی زمان خود بود
عزا بـابودن او عروسی می‌نمود
آبرو واعتبار خشگناب
و در مجالس ومساجد نمودار و شاخص بود

۵٦

(مجد السادات) ، خنده که میکرد باغ وبهاران بود که بشکفد
فریاد که میزدغریو رعدی بود که در کو هها به پیچد

صحبت که میکرد حرف دردهانش مثل روغن آب میشد
پیشانی بلند و باز ، عمیق فکر میکرد
چشمان آبی و روشن مثل چراغ میدرخشید

۵۷

پدرمن حاتم وقت خویش
دستگیری مردم کار همیشگی‌اش بود
آخرین نمونهٔ پاکان عالم
بعد از آنها چرخهای دنیا وارونه میچرخند
چراغهای‌بزم محبت همه فرونشته‌اند

۵۸

یاد از (آقامیر صالح) و آن خال بازیهای‌ا و
یاد از (آقامیر عزیز) ودسته باشی‌شدن (شاخشی) رفتن‌هایش
یاد از (آقامیر ممد) باآن کوك شدن و میان معرکه
افتادن‌هایش
حالا هرچه میگوئیم قصه وافسانه‌است
یکی مرد و یکی مردارشد

۵۹

یاد از (آقامیر عبدل) و آن وسمه کشیدنهایش
در حالیکه وسمه از کنار و گوشهٔ صورتش راه میافتاد
از بالای‌دیوارسر کشیدن وادای‌زنهای‌اطواری‌در آوردنهایش
آنجا که‌فقط جای دوربین شاه عباس خالی بود
چه روزهای خوشی داشت (خشگنا ب) که‌یادش بخیر

۶۰

عمه (ستاره) ام نانهای گردو مغزی خویش‌را بسینهٔ تنور میزد
(میرقادر) پسرش کمین کردهٔ یکی ازآنهارا میقاپید
گازمیزد و مثل کره‌اسب رموك خیز برمیداشت
چقدرخنده‌داربودنان قاپیدن او
وصدای‌شلپ چنگك‌عمه که بگردهٔ اوحواله میکرد

۶۱

حیدربابا (آقامیرحیدر) چه میکند؟
یقین که باز سماورش میجوشد
امانه‌دیگرپیرشده‌خوابیده‌پارس میکند
گوشها کر ، چشمهاتوی ابرو گمشده
بیچاره عمه خیالات بسرش زده

۶۲

عمه‌خانم هروقت (آقامیرعبدل) دروغی قالب کند
دهن کجه برایش میرفت
ریختش‌را بمردهٔ شوی محله حواله میداد
اما زودهم دعوا را بشوخی قاطی‌میکردند
و آبگوشته را مالانده وسر ببالین انداخته هفت پادشاه را در
خواب‌میدیدند

۶۳

(فضه‌خانم) گل سرسبد زنهای خشکناب بود
(آقا میریحیی) غلام حلقه بگوش دختر عمو بود

(رخساره خالافزی) آرتیست بود و سوگلی
(آقا سید حسین) ادای (میر صالح) را درمیآورد
(آقا میر جعفر) جوشی و غیرتی بود و خون راه‌میانداخت

٦٤

سحرگاهان که چوپانان میآمدند
بره ها و گوسفندها صدای بع بع شان بلند میشد
عمه جانم بچه شیری خودرا قنداق میکرد
دودها و شعله های تنور ها بالا آمده
بوی نانهای گرم و تازه رهگذر را از رفتن بازمیداشت

٦٥

کفتر ها دسته دسته بلند شده پرپر میزدند
تیغ آفتاب که میزد انگار یك پردهٔ طلائی روی هوا بازمیشد
اما بزودی پردهٔ طلائی خود را بر چیده ومیگریختند
آفتاب بلندمیشد ، کوهسار جلال و شکوه خودرا رنگین‌تر میساخت
این موقع جمال طبیعت جوان تر از هر وقتی تجلی میکرد

٦٦

حیدر بابا آن زمانیکه‌شب در کوه‌های پر برف خیمه زده
کاروان در سیاهی شب راه خود را گم‌می کند
من هر کجا باشم تهران ؟ یاکاشان ؟
ازدور نگاه من آنها را بدرقه میکند
بلکه سمند خیال‌من آنهارا هم پشت سر گذاشته وجلوترمیراند

چه‌میشد که‌یکبار دیگر خودم‌را بالای صخرهٔ عظیم (وام‌قیسه) میدیدم
ازآن بالا بگذشته‌ها و سر نوشت این صخره‌نگاه میکردم
میدیدم که از گشت و گذشت روزگارچه ها بسرش آمده
آنموقع منهم همراه برفهای بهاری آن اشك میریختم
و دلهائی که از سردی زمستان یخ بسته‌اند آب میکردم

۶۸

حیدر بابا غنچه‌های گل خندانند
اما حیف که غذای دلها خون است
این زندگانی یك زندان تاریك و وحشتزائی است
کیست که دریچه‌ئی بروی زندانیان آن بگشاید
کیست که از این تنگنا رخنه‌ئی‌جسته وجانی در ببرد

۶۹

آسمانها همه مه گرفته و تاریکند
روزهای ما یکی ازیکی سنگین تر وخسته کننده تر
آی امان ! که از یکدیگر جدا نشوید
بد جوری خوبی ها را از ما گرفتند
و خوب جوری بدیهارا در ما کار گذاشتند

۷۰

یکی نیست از این فلك نفرین شده بپرسد
که‌چه میخواهی‌ازاین‌دوزو کلکی که‌خودت‌برای‌ماجور کردی
بگوغربال کن این‌ستاره‌ها را
بگذار بریزند و این زمین ما را خون کنند

بلکه این دام و تله شیطانی بر چیده شود

۷۱

کاش همراه این بادها که خود را این در و آندرمیزنند و در
میروند پرواز میکردم
میرفتم باسیلهائی که‌ازسینهٔ کوهاسرازیر میشوند مسابقه‌میدادم
بدور افتاده‌گان‌یار و دیار میرسیدم ودورهم اشکی میریختیم
میدیدیم چه دستی است که نفاق و تفرقه میان انداخته
از یاران کیان رفته و کیان مانده‌اند ؟

۷۲

من نفس آتشین خود را در تو انداختم
توهم بر گردان و صدای مرا درآفاق انداز
الهی که قفس جغدهم‌تنگ نباشد
اما اینجا شیری است که بدام افتاده فریاد میزند
وبیهوده انسانهای بیمروت‌را بیاری میطلبد

۷۳

حیدربابا تاوقتی که‌خون‌غیرت دررگهای‌توجوش‌زنان‌میچرخد
تا زمانهائی که عقابهایت از بلای صخره‌ها ، کنده وباعظمت
بلند میشوند
و با صخره‌های سر کش و درختانت بازی میکنند
تو هم روی پنجهٔ پا بلند شو و همت مرا آنجاها ببین
آنگاه خم‌شده قامت‌خمیدهٔ مراآن‌پائین پائین ها وته‌دره‌هاببین

۷٤

حیدربابا شبها که در ناهای افسانهٔ (کوراغلی) سوت زنان رد میشوند

آنموقع که نگاه (کوراغلی) در جستجوی پسرش (ایوز) بهر شبه وسیاهی گلاویز میشود

آنموقع که در گرگ ومیش صبح ، اسب‌قیر گون‌خودرا سوار شده وبرای خلاص ایوز رکاب میکشد

بگوئید ببینم‌از اینجا کوش خوا با نیده‌ام

امابقصهٔ‌ناتمام قناعت نمیکنم تا ایوزبقصر خود نرسد چشم‌بهم نمی‌گذارم

۷۵

حیدر بابا مثل همیشه شیرمردان برای

دماغ نا مردان را بخاك سیاه بمال

درپیچ وخم گردنه‌ها گرگهارا بگیر وخفه کن

بگذار بره هایت‌باخیال راحت بچرند

و گوسفندانت دنبه‌هارا رو یهم بخوابانند

۷٦

حیدر باباالهی که‌همیشه سر خوش وشادان باشی

تادنیا بجاست الهی که‌کامت شیرین باشد

بیگانه و آشناهر کداز پای‌تو میگذرد آهسته‌بگوشش بگو :

پسر شاعر من شهریار

عمریست که غم‌روی‌غم‌میگذارد